

رسالة السلام





سرشناسه	: رخشانی مهر، مهراله، ۱۳۵۶
عنوان و نام پدیدآور	: زندگی‌نامه و کارنامه خیر مدرسه‌ساز «دکتر ناصر قفلی» / مولف مهراله رخشانی‌مهر؛ [برای] سازمان نوسازی، توسعه و تجهیز مدارس کشور.
مشخصات نشر	: تهران: نارون دانش، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ۱۶۸ ص: مصور (رنگی)، عکس (رنگی).
فروست	: چهره‌های ماندگار.
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۷۳۱۸۴۰-۱
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
موضوع	: قفلی، ناصر، ۱۳۱۵
موضوع	: نیکوکاران - ایران - سرگذشت‌نامه
موضوع	: Benefactors - Iran - Biography
موضوع	: ساختمان‌های مدارس - ایران - مشارکت شهروندان
موضوع	: School buildings - Iran - Citizen participation
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
موضوع	: Persian fiction - 20 th century
شناسه افزوده	: سازمان نوسازی، توسعه و تجهیز مدارس کشور
رده‌بندی کنگره	: HV۲۸
رده‌بندی دیوینی	: ۳۶۱/۷۴۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۶۲۱۷۴۸۱

زندگی‌نامه و کارنامه خیر مدرسه‌ساز



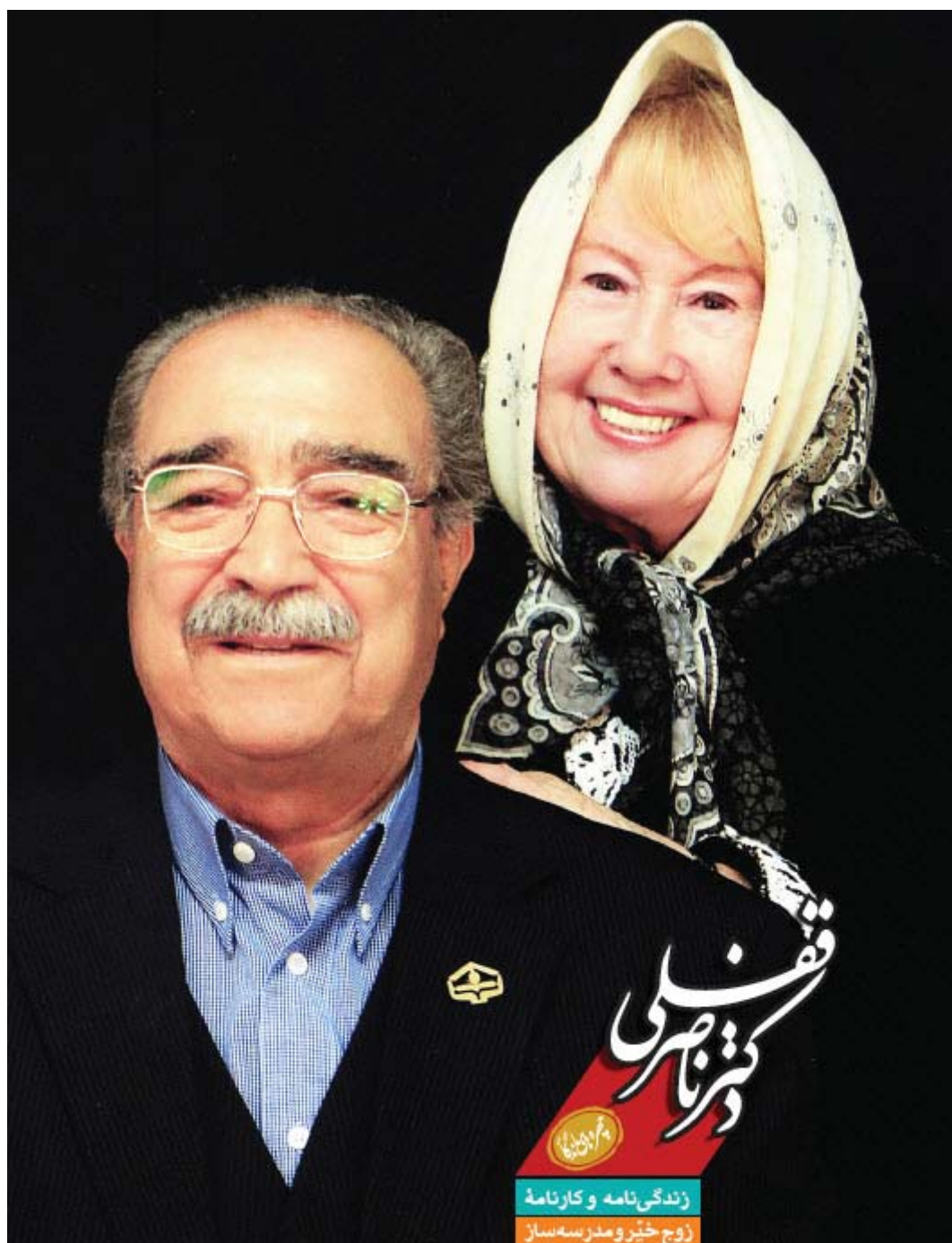
سازمان نوسازی، توسعه و تجهیز مدارس کشور

نشانی: تهران، خیابان دکتر علی شریعتی، خیابان شهید موسیوند، کوچه شهید لطیفی، پلاک ۶

ISBN: 978-622-731840-1



عنوان کتاب	: زندگی‌نامه و کارنامه خیر مدرسه‌ساز «دکتر ناصر قفلی»
طرح، تولید و اجرا	: مؤسسه مطبوعاتی آریا راهبرد رسانه آینده (energytoday.ir - ۲۲۹۱۹۰۶۸)
شورای نویسندگان و تولید محتوا	: مهراله رخشانی‌مهر، امیر صدری، زینب احمدی، سیدمهدی حسینی‌نیا، اردشیر طیار، حسن بابایی، مهدی فخرزاده، نسرین آقامیری، فریده خالقی، محسن فغفوری، علی اسداللهی، امیداسلامی
ناشر:	: نارون دانش
چاپ:	: بهار ۱۳۹۹، نوبت اول، ۱۰۰۰ نسخه
قیمت	: اهدایی



فقه کهنه‌پوشی

زندگی‌نامه و کارنامه

زوج خیر و مدرسه‌ساز



محسن حاجی میرزایی
وزیر آموزش و پرورش

مجاهدان آوردگاه فرداسازی

در دنیای کنونی، پیش‌نیاز بنیادین در تحقق «توسعه پایدار»، دستیابی به «توسعه علمی» است. اگر امروزه برخی از جوامع را توسعه یافته می‌یابیم و دیگر جوامع را در حال توسعه یا توسعه نیافته می‌دانیم، مهم‌ترین دلیلش توجه یا بی‌توجهی آن جوامع به مقوله خطیری به نام آموزش و پرورش است.

بی‌شک در این راستا «آموزش و پرورش پویا و پایا» تنها مسیر صعب، اما سبزی است که جامعه را ابتدا به مقصد اول، یعنی توسعه علمی و در نهایت به مقصد غایی، یعنی توسعه پایدار می‌رساند. برای ایجاد، تعمیق و توسعه آموزش و پرورش پویا و پایا، بی‌تردید ساخت «مدرسه» به عنوان یکی از ارکان اساسی در فرایند تعلیم و تربیت، یک نیاز بی‌بدیل است؛ نیازی که بنا بر تجربه بشری، ثابت شده که برآوردن کامل آن از توان دولت‌ها خارج است! اینجاست که مشارکت مردمی، منجیانه «نقش آفرین» می‌شود و مشفقانه به مدد دولت‌ها می‌آید. به یقین در این میان، «مدرسه‌سازی»، عالی‌ترین جلوه مشارکت مردمی و «مدرسه‌سازان»، متعالی‌ترین جلوه‌گران در تحقق بهینه این مشارکت‌رهای بخش هستند.

جمهوری اسلامی ایران به عنوان یک نظام مردم‌سالار دینی، سال‌هاست از نعمت «خیران مدرسه‌ساز»، متنعم است؛ به گونه‌ای که حتی اگر نیم‌نگاهی به کارنامه پُربزرگ و پُربار این خیرانِ خدوم اندازیم، متوجه ابعاد عظیم خدمات جاودان آنان خواهیم شد.

جِدّ و جهد در احداث بیش از ۱۱۳ هزار کلاس درس، فقط بخشی از میراث ماندگار این خیل خوبان خداست که چون صدقه جاریه‌ای، جریان تعلیم و تربیت را پویاتر و پایاتر می‌کند. اندکی تأمل و تعمق فزون‌تر در ماهیت کار نیک این نیکوکاران، ما را به این نکته بسیار مهم می‌رساند که اساسا «مدرسه‌سازی»، به مانند سایر ساخت و سازهای خیرانه، صرفاً ساخت یک ساختمان نیست.



آری! مدرسه‌سازی، بسترسازی در طریق تعالی بخش تعلیم و تربیت است. از این رو، خیران مدرسه‌ساز در حقیقت، جاهدان عرصه فرهنگ‌آفرینی و مجاهدان آوردگاه فرداسازی هستند؛ همان انسان‌های گشاده‌رو و گشاده‌دستی که با بذل ثروت خویش در امروز، بذل ثروت را در مزرع ذهن و ضمیر کودکان، نوجوانان و جوانان ایران اسلامی برای ساخت فردا و فرداها می‌کارند.

اینجانب از زمانی که سعادت خدمت در بزرگ‌ترین دستگاه فرهنگی و سترگ‌ترین نهاد فرهنگ‌ساز کشور، یعنی وزارت آموزش و پرورش را یافته‌ام، بخش عمده‌ای از برنامه‌هایم را معطوف به ارتقا و اعتلای مشارکت‌های مردمی، به‌ویژه مشارکت باشکوه‌تر خیران مدرسه‌ساز داشته‌ام و برای تحقق این مهم، همواره تجلیل و تحسین از مساعی آسمانی ستارگان سپهر نیکوکاری، از جمله زوج فرهیخته و خیران نیکاندیش، جناب آقای «دکتر ناصر قفلی» و همسر گرامی ایشان، سرکارخانم «دکتر رزماری قفلی» برایم فرض بوده است.

به پاس همت و حمیت والای این بانوی وارسته و خدمات ارزنده و پاینده این خادمه خطه خرد که خود به نیکی «بانی بنای مهر» هستند و به رسم قدردانی، صمیمانه‌ترین مراتب «سپاس» خویش را تقدیم ایشان می‌کنم و از درگاه آن یگانه علیم برای ایشان و یکایک خیران مدرسه‌ساز، تمنای توفیق بیش از پیش دارم.

راز و رمز ماندگاری



دکتر مهرااله رخشانی مهر
معاون وزیر و رئیس سازمان
نوسازی، توسعه و تجهیز مدارس کشور

با گذشت بیش از دو دهه از نخستین روزهای تأسیس «جامعه خیرین مدرسه‌ساز» به‌عنوان یکی از اصیل‌ترین و قوی‌ترین سازمان‌های مردم‌نهاد ایران، همچنان شاهد فعالیت‌های ماندگار و اثربخش اعضای گرامی آن هستیم که بدون تردید، گستره گسترده آثار و خدمات آن در تاریخ کشور، همواره ماندگار خواهد بود.

این جامعه با انتخاب چشم‌انداز و اهداف ارزشمندی که به‌طور مستقیم با زندگی تمامی مردم ایران ارتباط دارد، در ۲۲ سال گذشته اگرچه با نشیب و فرازهایی همراه بوده است، اما همواره نقشی تعیین‌کننده در توسعه آموزش و گسترش مدرسه‌سازی کشور داشته‌اند؛ تا جایی که فقط در سال ۱۳۹۸، شاهد مشارکت بیش از یک‌هزار و ۵۱۰ میلیارد تومانی این بزرگواران در پروژه‌های مدرسه‌سازی بودیم. افزون بر این اتفاق کم‌نظیر و مبارک، پشتیبانی و حمایت مسئولان ارشد دولت به امر مبارک مدرسه‌سازی نیز در چند سال اخیر، با رشد قابل ملاحظه‌ای مواجه شد و خوشبختانه در سال ۱۳۹۹، شاهد تصویب اعتباری بالغ بر ۳ هزار و ۳۵۰ میلیارد تومان از سوی دولت برای تجهیز و نوسازی مدارس در سراسر ایران اسلامی هستیم.

اگرچه روند مدرسه‌سازی همواره رو به گسترش بوده و همچنان نیز خواهد داشت، اما آنچه در یکی، دو سال اخیر بر آن تأکید و اصرار شده است، ترویج و توسعه فرهنگ مدرسه‌سازی و البته تکریم و نکوداشت خیرین مدرسه‌ساز است. بر همین اساس، همکاری و همراهی کامل با امور اداری و اجرایی مرتبط با پروژه‌های مدرسه‌سازی خیرین و مشارکتی، اصلی‌ترین اولویت سازمان نوسازی، توسعه و تجهیز مدارس محسوب می‌شود.

در شرایطی که بشر امروز بیش از هر زمان دیگری گرفتار هیاهوی آزمندی، ثروتمندی و لذت‌جویی از مادیات شده، نظام آموزش پرورش جمهوری اسلامی بر خود می‌بالد که تکیه بر انبوهی از انسان‌های بزرگ‌منش و سخاوتمند دارد.



این بزرگواران با افکاری به بلندای آسمان، دل‌هایی به وسعت دریا، همتی بس والا و البته دستانی سخاوت‌مند، منش و روش مدرسه‌سازی را به درستی برگزیده و بسیاری از دیگر هموطنان گرامی را نیز در این مسیر مقدس، با ترسیم آینده‌ای امیدآفرین برای آبادانی و سربلندی کشور با تأکید بر ایجاد فرصت‌های برابر برای تمامی فرزندان ایران‌زمین و هموارسازی مسیر آموزش، با خود همراه کرده‌اند.

خیرین مدرسه‌ساز، معماران دوستی و عطوفت هستند و با درک درست از جایگاه نظام آموزش و پرورش به‌عنوان هدف و بستر هموار توسعه، خطر بازماندن از قافله رشد و توسعه را نهیب زده و بر این باور هستند که آینده‌سازان، استعدادها و سرمایه‌های اصلی و امیدآفرین کشورمان، نیازمند مراقبت و برخورداری هرچه بیشتر از فضاهای استاندارد و مدارس مجهز و متناسب با شرایط روز هستند.

درحالی‌که قدرشناسی از گسترهٔ ایثار، تفکر و وجود ذی‌قیمت این بزرگ‌منشان، در هیچ قامتی نمی‌گنجد و ارزش والای کار خیرین با هیچ پاداش و امر دنیوی جبران‌شدنی نیست؛ می‌توان و باید از این عزیزان، همواره آموخت و دستان پرسخاوت و پرمهر آنها را بوسید.

کتاب پیش‌رو، تلاش ناچیزی در راستای ارج نهادن به سخاوت و طبع بلند جناب آقای دکتر ناصر قفلی، رئیس محترم جامعهٔ خیرین مدرسه‌ساز کشور و همسر نیکوکار ایشان، سرکار خانم دکتر رزماری قفلی، است که بیش از ۲۵ سال با عشق و دلدادگی به ایران، در جهاد مدرسه‌سازی نیز گام‌های بلندی برداشته و باقیات‌الصالحاتی برجای گذاشته‌اند که بدون تردید در دنیا، کم‌نظیر و البته ماندگار است.

بر خود لازم می‌دانم از این زوج پرمهر و بلندنظر، همچنین گردآوردندگان این مجموعه تشکر و از خداوند، بهروزی و طول عمر برای ایشان آرزو کنم.

نهضت مدرسه سازی و فراز و فرود زندگی
دکتر ناصر قفلی و رزماری قفلی، زوج خیر و مدرسه ساز

از یک آجر تا مدرسه





با عرض سلام و تحیات به شما خدمت خیرین محترم و زجت لهن مدرسه ساز.

امیدوارم که بتوانید با خوش حال کردن ما دانش آموزان روستای کمرینه قدمی در راه خدا بردارید و مشکلات مدرسه های روستایی ما را حل کنید. من یکی از دانش آموزان مدرسه ای شهید هوشمند کمرینه هستم و از شما یاری می خواهم. مدرسه های مشکلات زیادی دارد که یکی از آن مشکلات مسافت طولانی مدرسه ای ما است که بعضی از دانش آموزان که خانه های آن ها در آخر روستا قرار دارد مخصوصاً در زمستان با مشکلات زیادی روبرو اند. چون مدرسه ای ما در اول روستا قرار دارد. همچنین مدرسه ما از داشتن امکانات ورزشی محروم است. یکی دیگر از مشکلات روستای ما این است که دبیرستان ندارد و محصلان مجبور اند برای ادامه ای تحصیل به شهرستان های اطراف پرونده متأسفانه باعث می شود که نوجوانان روستای ما فقط تا کلاس سوم راهنمایی سرآمد دارند و من از شما می خواهم که این مشکلات را حل کنید. تا ما دانش آموزان بتوانیم برای جامعه مفیدتر باشیم.

با عرض تشکر و قدر دانی از شما خیرین محترم به امید اینکه شده ای بهترین روستایان.

سلاخی بر اطاعت گلی بر سفا جیترین چترم که هجیون باران زمین را شکوفا و عملی هجرتان هجر عا را ...
 دوان بوی کوفه کسان که در کنار مقام ویر شکو از سفا لزم است که کسان که در راه هوا ویر جاملر
 رضای خدا بچند را بر لب داسم آفرینان قیامی در دیر ... سفا استانی حال که نیکو کاری هستند که ...
 با بر سر سازن و کفک بر سر سر زنی را استیبرن فی کثیر ... اجازت هم بر جفین عونا اشاره دارند
 که «هر جی بر دگر بر نیل کف و هوا وین دور بر نیل را بر او عطای کف ...»
 سن جوینا بر حال سفا که هوشین در زینتی را ... کفک بر سر سر سازن تفنن کرده اند سفا با کفک
 بر سر سر سازن مایه ای لایه ای که اموا بیشتر بر کفیل بر جزو چرا که متاسفانه بسیار از ...
 افراد بر کفک جزو بوزن بر سر و کفین آن دجان بی هواری سیر اند پس شاید در اینجا ساره ...
 بر دقان بر سر و بی سفا کفک ها بیان با کفک تقییران بسیار فی سفا ...
 داسم آفرینان امروزی نیز کال مرزا هستند که سفا استانی هالی که بر مقام و منصب فی راسر
 مقام این موقعیت ها و شکوایی ها را عزیزان در سفا های بر سر سفا هستند ...
 این ...



سقفی برای رؤیای آموزش

در دشت بزرگی راه می‌رفتم. آشنای مسیر نبودم و گویی
 راه گم کرده باشم. تا چشم کار می‌کرد، بیابانی بود بی‌انتهای سنگینی
 دستم، مرا متوجه آجری کرد که در دستانم بود. بدون اینکه بدانم
 به کجا می‌روم، همچنان به پیش می‌رفتم و نمی‌دانستم چرا این آجر
 در میان دستانم قرار گرفته است. از دور صدای همه‌مهای شنیدم
 و به سمت صدا رفتم. در حالی که صدا همچنان شنیده می‌شد، اما
 متوجه نمی‌شدم که از کجا می‌آید؛ انگار صدای بازی کودکان بود یا
 شاید هم صدای زمزمه گروهی که با هم چیزی می‌خواندند.



زندگی‌نامه خیر مدرسه‌ساز
 دکتر ناصر قفلی

از تپۀ کوچک پیش‌رو بالا می‌رفتم و انگار صداها از پشت تپه می‌آمد. نمی‌دانستم در حالی که نمی‌دانستم چه چیزی مرا به آنجا هدایت می‌کرد، دچار حسّی شده بودم که برای خودم هم عجیب بود و احساس می‌کردم آنجا را می‌شناسم. همچنان که حالتی میان ترس و البته بیشتر هیجان و اضطراب داشتم، می‌دانستم که اتفاق‌های خوبی در انتظار من است...

نه تشنه بودم، نه گرسنه و نه خسته؛ گویی روی ابرها راه می‌رفتم. نمی‌دانم چند تپه را بالا رفتم و از چند تپه پایین آمدم و حتی از چند دشت رد شدم؛ اما هرچه بود فکر می‌کردم که بسیار آمده‌ام. صداها ی ناآشنا همچنان شنیده می‌شد، اما نه دور می‌شد و نه نزدیک. روی تپه‌ای که این بار پیش رویم قرار گرفته بود، تک‌درختی تنها بود. تنهای تنها، اما زیبا و مغرور؛ از آنها که در کارت‌پستال‌ها دیده می‌شوند یا در فیلم‌های مستند.

خیلی راحت از آخرین تپه بالا رفتم. زیر سایه درخت که انگار همه تپه را پوشانده بود ایستادم و به این طرف و آن طرف نگاه کردم. پایین تپه و در زمین مسطح، انگار هزاران آجر ریخته بودند؛ هزاران هزار. بچه‌ها مشغول بازی بودند و لایه‌لای آجرها، پنهان می‌شدند؛ قایم‌باشک بازی می‌کردند و بالا بلندی. آجر دستم را نگاه کردم و راه افتادم سمت پایین تپه؛ راه که نه، ناگهان سر خوردم به پایین! بچه‌ها حواسشان به من نبود، یا شاید هم بود؛ اما بازی برایشان اهمیت بیشتری داشت. آجر دستم را گذاشتم زمین، یکی یکی بقیه آجرها را برداشتم و گذاشتم کنار آن یکی؛ طوری که انگار داشت دیواری ساخته می‌شد. آجرها همین‌طور می‌نشستند کنار هم و



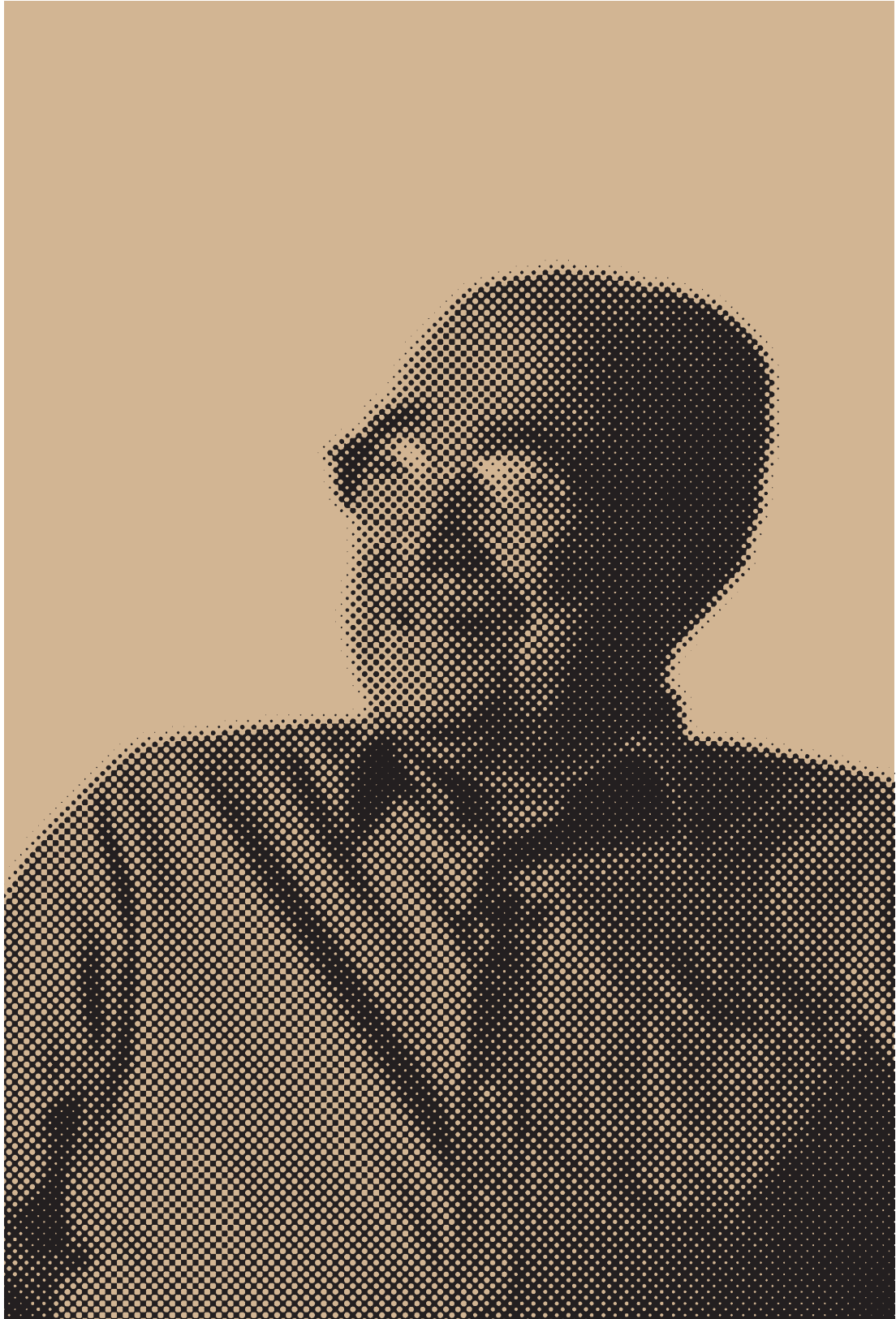
انگار چفت هم می شدند. در چشم به هم زدنی آنجا یک دیوار آجری شکل گرفت از قد من بلندتر و ناگهان، دستی آرام، پشت شانه ام فرود آمد.

برگشتم و چشمانم گره خورد به نگاه دختر کوچکی که چشمانش از پشت موهای زرد و پریشان روی چهره معصومانه اش، به من دوخته شده بود. درحالی که متوجه شدم تخته سیاه کوچکی به همراه داشت، دستانش را دراز کرد تا روی آن را بخوانم...

همه‌همه بچه‌ها بیشتر و بیشتر می شد و صدا به صدا نمی رسید. سعی می کردم با او حرف بزنم، اما صدایم انگار از حنجره بیرون نمی آمد. هرچه بلندتر داد می زدم، گویی دخترک صدایم را نمی شنید و دائم به تخته سیاه توی دستش اشاره می کرد.

خم شدم تا روی تخته سیاه را بخوانم، صدای همه‌همه بچه‌ها اندکی واضح تر شده بود و انگار مرا صدا می زدند...

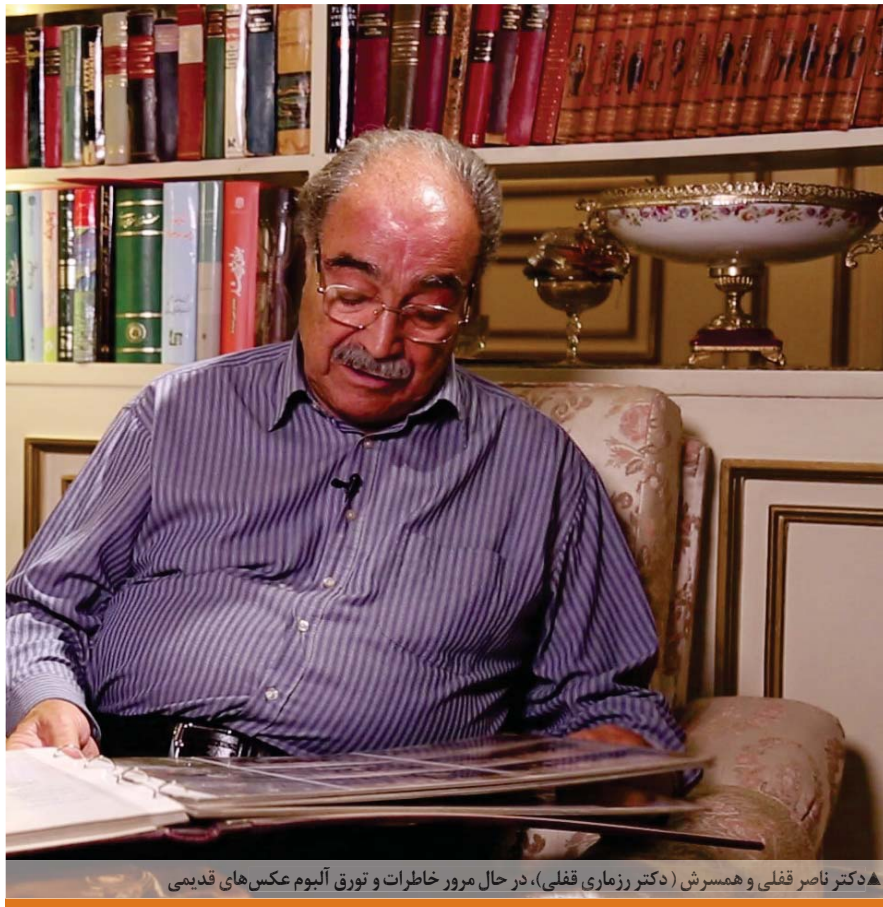




من شدم دعوت به شیدایی، شاهم دعوتی
می روم سبت شکوفایی، شاهم دعوتی
می روم تاملیهان خانه باران شوم
در سحرگامی امورایی، شاهم دعوتی
هست برپا با حضور روشن آیینها
محفلی گرم و تماشایی، شاهم دعوتی
میزبان، عشق است و میهمانان، بلاگردان عشق
یک جهان شور است و زیبایی، شاهم دعوتی
می پرستان جان فدای چشم ساقی می کنند
سرخوش از جامی طهورایی، شاهم دعوتی
پشت دریاهاست شهری، قایقی آماده کن
چون به امر عشق می آیی، شاهم دعوتی
ای پراز حس شکفتن، ای پراز حس حضور
ای پراز احساس تنهایی، شاهم دعوتی

۱ خوابی که خیال نبود





▲ دکتر ناصر قفلی و همسرش (دکتر رزماری قفلی)، در حال مرور خاطرات و تورق آلبوم عکس‌های قدیمی

- پاشو حاجی، باز هم داری خواب می‌بینی؟ چه عرقی هم کردی! پاشو که امروز حسابی کار داریم. بچه‌ها تو راه هستند و قرار شده آخرین روزهای تابستان را با بچه‌ها سپری کنیم. رزماری مشغول مرتب کردن خانه است و باید به او کمک کنم تا بچه‌ها نیامدند، خانه را جمع‌وجور کنیم. سفره دو نفره صبحانه با رزماری هرچند سنت هرروزه ما شده، اما هنوز هم برایم تازگی دارد و جذاب است. تا صبحانه را بخوریم، سر و کله بچه‌ها هم پیدا می‌شود...



دانش آموختارن امروز، بزرگان مزوا هستند، چه بسا اسامی‌هایی کم به مقام و منصب می‌رسند.
و تعداد این موقوفات، ها و وقف‌هایی‌ها را محدود، رسته‌ای بر فهرست‌ها هستند.



قاب خاطرات



نسیم خنکی می‌وزید و هوا برخلاف انتظار، آنچنان گرم نبود. نسیم
و بوی گل‌ها در صبح روز تعطیل، همه را به حیاط خانه کشانده بود
تا شاید از فرصتی که ایجاد شده، برای فارغ‌شدن از شلوغی، سروصدا
و خستگی آپارتمان‌نشینی در ابرشهری همچون تهران استفاده کنند.

خنکی هوا همه را به سمت حیاط خانه می کشاند. سروصدای کودکان و همه‌ه حرف‌های بزرگ‌ترها انگار همراه خود آنها از در بیرون می‌رفت و بخشی از آن همه همه، از کنار پنجره باز دوباره به حیاط خانه برمی‌گشت. انگار دیوارهای خانه، تشنه همه بودند و حالا فرصتی به دست آمده بود که نمی‌خواستند از دست بدهند؛ انگار نمی‌خواستند همه صداها سهم حیاط خانه باشد.

نمی‌دانم برای آوردن چه چیزی به داخل خانه رفتم، اما کنار میز مطالعه، چشمم خورد به آلبومی که کج شده بود. از سال‌ها پیش آلبوم‌ها جایشان آنجا بود. هر جلدی که اضافه می‌شد، می‌رفت روی آلبوم‌های قبلی و حالا یک میز بزرگ داشتیم و دوازده آلبوم بزرگ که روی هم چیده شده بودند و هر یک از آنها، یادآور روزها و انبوهی از خاطرات به یادماندنی...

بازی‌گوشی نوه سه‌ساله باعث شده بود آلبوم‌ها از دیوار پشت سر فاصله بگیرند و بیایند روی لبه میز. اگر کسی از کنارشان می‌گذشت و تنه‌اش می‌خورد به آنها، بعید نبود که همه بریزند پایین. رفتم تا مرتبشان کنم که متوجه شدم روی جلد بالایی خیلی خاک نشسته است، چون چند وقتی بود که بازشان نکرده بودم. توی سالن پذیرایی، رزماری روی مبل نشسته بود و یکی از آلبوم‌ها را ورق می‌زد؛ غرق در عکس‌های قدیمی بود و با دقتی وصف‌ناپذیر، به عکس‌ها نگاه می‌کرد. معلوم بود سخت غرق خاطراتی است که با هر عکس به یادش می‌آمدند.

بارها شده بود که برای یادآوری موضوعی یا اسمی به همین آلبوم‌ها مراجعه کرده بودم. در زندگی‌ام خاطرات متعددی وجود دارد که به زندگی



دانش آموزان امروز، بزرگان فردا هستند، چه بسا انسان‌هایی که بر قتل‌وحادثه وقت‌آیند فوق‌العاده و شگرف‌های‌ها را می‌سازند، رستگاری به قدر شما هستند.

پیچیده شده و گاه حتی خیال با واقعیت تابیده شده‌اند. اما به هر حال، این عکس‌ها هستند که جزئیات واقعیت را دوباره به یاد آدم‌ها می‌آورند و به راستی اگر عکس‌ها نبودند، بسیاری از یادها نیز نمی‌ماند...

- این عکس مربوط به افتتاح مدرسه بی بی سلطنت قفلی است؛ خدا رحمت کنه مادرت رو. تا زنده بود، هر جا برنامه‌ای برای مدارس داشتیم، حتماً حضور داشت و هیچ وقت نشد که نیاد...

یاد صندلی چرخ‌دار مادرم افتادم؛ اینکه بارها صبح زود امر می‌کرد که صندلی را هل بدهند تا دم در منزل، آنجا می‌نشست تا زمان رفتن شود و همراهان باشد.

- واقعاً چرا از صبح زود می‌نشست دم در خانه و در سرما و گرما، گاه چند ساعت منتظر می‌شد؟

- منتظر می‌ماند تا لحظه رفتن فرا برسد، بقیه راهی شوند و او را هم با خود ببرند؛ واقعاً می‌ترسید نبریمش...

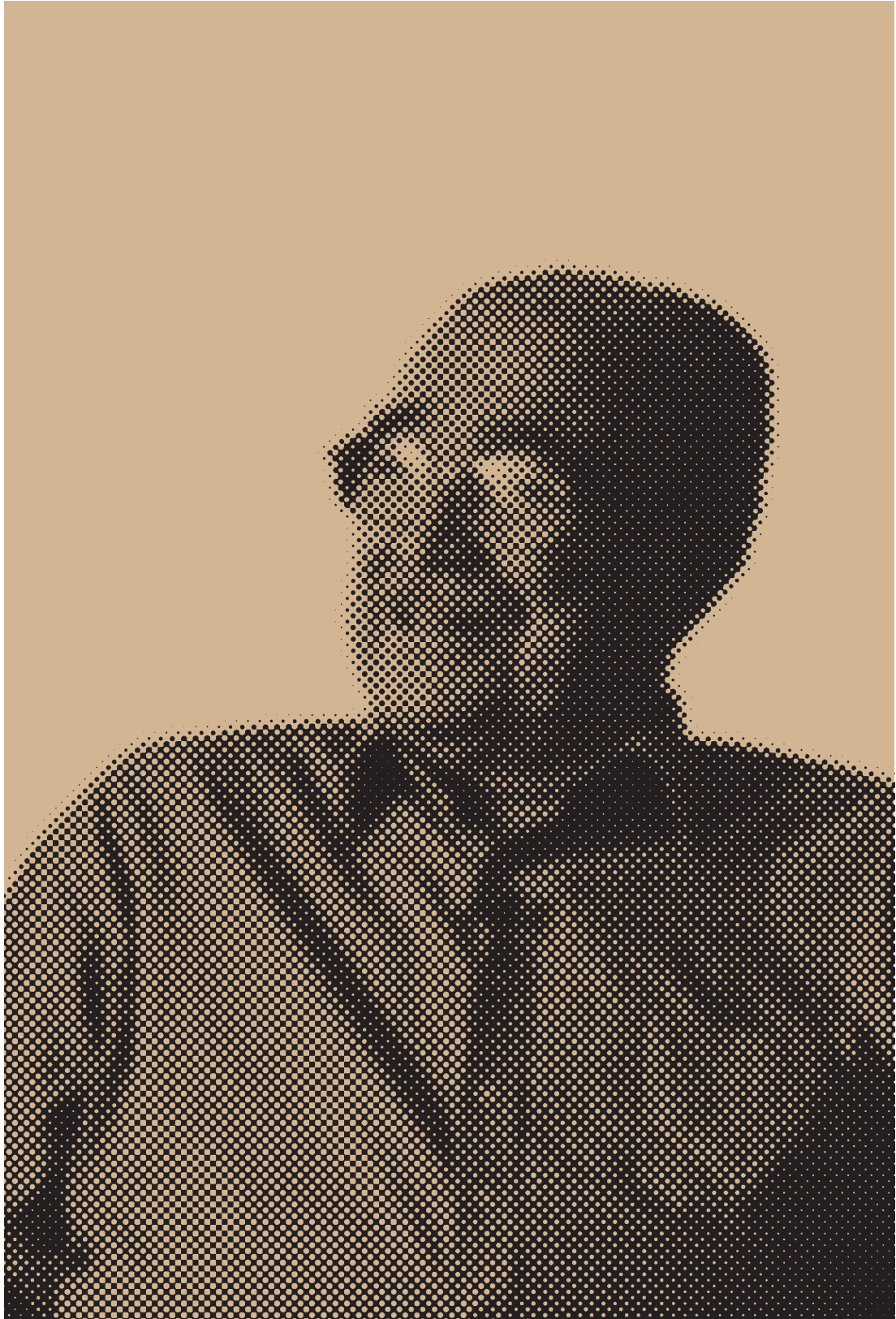


مادر در هر مدرسه‌ای که افتتاح می‌کردیم، حاضر بود. در تمام مراسم‌های کلنگ‌زنی و در هر مراسم افتتاحی حضور داشت. حتی نشسته روی صندلی چرخ‌دار هم کلنگ گرفته بود دستش و بلند کرده و به زمین زده بود. از اینکه مدرسه‌های متعددی ساخته می‌شوند و کودکان و نوجوانان به این مدرسه‌ها می‌روند و فرصت در اختیارشان قرار می‌گیرد، بسیار خوشحال بود. مادر جان، بسیار لذت می‌برد از دیدن کودکانی که در مدارس ساخته‌شده به‌صاف می‌شدند، سرود می‌خواندند سر کلاس می‌روند...





▼ مراسم افتتاح نخستین مدرسه ساخته شده توسط خاندان قفلی



۲ روزهایی که به سختی گذشت...





رزماری روی صندلی طلایی‌رنگ چوبی سه نفره نشسته است. این صندلی هرچند قدیمی است، اما صلابت و جلایش هنوز چشم‌نوازی می‌کند و انگار خیال پیری ندارد. نشسته بود و نشستم کنارش که عکس‌ها را بهتر و باهم ببینم تا دوباره در تونل زمان، با سرعت به عقب برگردیم؛ تا دوباره خاطرات جان بگیرند و زنده شوند و داستان من و ما، از اول روایت شود.





به نام مادر

دست مادر لای موهایم می‌دود. نمی‌دانم او قرار است مرا آرام کند یا من او را. روی تخت دراز کشیده و من پیش پایش نشسته‌ام. نگرانش هستم و او هم نگران من است. سعی می‌کنم چند کلمه‌ای با او حرف بزنم، چون مثل همیشه صدایش آرامم می‌کند. آرامش آغوش مادر سروصدای بیرون را کم‌رنگ می‌کند. فکر می‌کنم خوابیده است.

از پیش پایش بلند می‌شوم و به پستوی خانه می‌روم؛ پستویی که پناهگاهم بود. جای امن و آرامش سرسختی روزگار را به کنجِ دنج آن پستو می‌دادم تا قدری آرام بگیرم. روزگار انگار سر صبری نداشت.

صدای پای مادر بزرگ، خط پایانی بر آرامش پستو می‌کشد:

- ناصر افتاده توی حوض...

- خدایا خودت کمک کن!

- کجا؟

- کی؟

تمام اضطراب دنیا را در چشم مادر می‌شد دید. گیج شده بودم!

- مادر بزرگ، ناصر که منم؟



- من که اینجا...

چشمان مادر مرا ندیده بود و هنوز دل نگرانی من توی دلش جا خوش کرده بود! انگار حرف مرا نشنیده باشد، سراسیمه دنبال چیزی می گشت که به پایش کند تا راه بیفتد. لابد بزند به کوچه دنبال پسرش.

- می دونم مادر جان، خواستم مادرت از جا بلند بشه...

مادر از مرگ علی، هنوز قد راست نکرده بود. علی که رفت، دراز کشید روی تختخواب و دیگر بلند نشد؛ انگار با رفتن علی، رمق از پاهایش رفته بود. آن اوایل، نگرانی اش، آمدن پدر بود و نمی دانست چه باید به پدر بگوید و فکر و خیال اصلاً رهایش نمی کرد.

- خیلی بهش گفتم نرو علی، دلم نیست بری!

پدرم، بچه ها را به او سپرده بود و با مادرش رفته بود حج. مادرم هم هرچه به علی گفته بود که آن روز کوه نرود، به گوشش نمی رفت...

- اون روزها که مثل الآن نبود با هواپیما برن مکه و بیان، شش ماه طول می کشید که بری مکه و برگردی!

- اون روز به علی گفتم نرو، اما گوش نکرد. همه اش دلم شور می زد. از همون صبح چشمم به در بود و دلم آشوب...
علی با بچه های مدرسه رفته بود کوه. رفت که برگردد، اما هرگز برنگشت!

همه دوستان با هم صعود کردند و برگشته بودند. علی هم برگشت، اما دلش هنوز برنگشته بود. دوباره رفته بود بالا. برای بار دوم صعود کرده بود و بعد برای اینکه به بقیه همراهان برسد، از



سنگ‌ها می‌جهید که سنگ، زیر پایش را خالی کرد و زیر سرش را گرفت...

بلند شده بود، اما سرش از داخل شکسته بود. به روی خودش نمی‌آورد. کم‌کم ضعف کرد، تا جایی که دیگری نای راه رفتن نداشت. برایش درشکه گرفته بودند که شاید برسد به دوا و دکتر، اما تا به بیمارستان برسد، تمام کرده بود!

خبر که ناگوار باشد، «بو» دارد و این بو را بیشتر از هر کسی، صاحب‌خبر می‌فهمد. مادر از صبح، انگار بوی خبر بد را شنیده باشد، اضطراب داشت و گریه می‌کرد: «گفتم میری، برو! اما برادر کوچیکت، حبیب‌اله و برادر خودم رو هم همراهت می‌کنم. نمی‌خواستم کسی بدونه دلم شور می‌زنه، اما از صبح نگران بودم. عصر شد نیومدند، شب شد نیومدند... دلم گواهی می‌داد که چیزی شده...»

بالاخره حبیب‌اله از راه رسید.

- علی کجاست پسر؟

- رفته خونه دایی.

- می‌رم دنبالش.

علی به بقیه که نشسته بودند تا نفس بگیرند، گفته بود دوباره می‌رود تا نوک کوه و تا وقتی که خستگی از تن بقیه بیرون برود، برمی‌گردد که با هم به خانه بیایند. هرچه خواسته بودند جلو او را بگیرند، نشده بود. هرکسی نمی‌تواند خبررسان خبر «بد» باشد. باید خبر بد شنیده باشی و تجربه دیده باشی که خبر مرگ پسر ۱۶ ساله را به مادرش بدهی...



مادر، چادرش را روی سرش انداخت و در گرگومیش آخر عصر، زد به کوچه و رفت خانه پدر.
- آقا محمود، پسر من کو؟
- بیمارستانه!

هر دو با هم زدند زیر گریه: «حاج قفلی بزرگ، رفته بودی مکه و اینجا هنوز نیامده، قربانی ات آمد. بیا که پسر، امانتی که دست من بود، از دست رفت. هنوز کفن دختر دوساله ات خشک نشده، هنوز جای بدن گرمش بین دستام حس می شد که جوانت هم از دست رفت...»

این مصیبت برای مادر، خیلی گران تمام شد. در غیاب پدر، امانت دار بود و حالا امانتش را گم کرده بود. پسرش رفته بود. بار امانت سنگین است و مصیبت پشت مصیبت، ویرانگر است و خانمان سوز...

دخترک هم دو سال بیشتر نداشت که رفت؛ همان سالی که بلا از زمین و آسمان بر ایران می بارید. روس ها از شمال آمده بودند و انگلیسی ها از جنوب. دبدبه و کبکبه شاه هم به ارتشش بود که شیی بیشتر نپایید.

دخترش را در بره کشان قوای خارجی در ایران، دیفتری برده بود و پسرش را کوه و همه اینها با هم، مادر را از پا انداخته بود. از روی تخت بلند نمی شد تا اینکه با نسخه مادرشوهر از جا بلند شد، اما هرگز نه دلش آرام شد و نه پایش قرار گرفت. به خوبی می توان فهمید که تن نحیفش، تاب آن همه مسئولیت و مصیبت را ندارد. داغ فرزند بسیار سخت است، مسئولیت امانت هم سنگین و اگر



این دو با هم بیایند، فقط خدا باید به داد آدم برسد که تاب بیاورد. پدر که برگشت، مادر از پا افتاده بود، شاید هم روی دیدن حاج قفلی را نداشت و نمی‌توانست از جا بلند شود.

کمی که گذشت، سعی کرد دوباره همه‌چیز مثل قبل شود، اما واقعاً نمی‌شد که نمی‌شد. راه افتاد و خودش به پای خودش رفت که شوهرش را زن بدهد، بلکه پای و جان خسته‌اش آرامشی بگیرد. آن روزها عقد دخترعمو و پسرعمو در آسمان‌ها بسته می‌شد و به خواستگاری دخترعموی پدرم رفتند.

از مادرم، من و دو برادرم و یک خواهرم مانده بودیم و عروس جدید خانه حاج قفلی هم یک برادر و یک خواهر دیگر برایمان آورد؛ هرچند جای برادر جوان و خواهر کوچکی که هر دو با سوز و گداز رفته بودند، همیشه خالی بود...



خدا حافظی تلخ با خواهر



سال‌های بسیار بدی بود و هر وقت به یاد آن روزها می‌افتم، تن و بدنم می‌لرزید. سایه سیاه جنگ، کمبود غذا و حضور سربازان اشغال‌گر، زندگی را برای همه ایرانیان بسیار سخت کرده بود. در این میان، اما اهل خانه ما، دلخوش به هم و با هم مهربان بودند و همدیگر را بسیار دوست می‌داشتیم. انگار یک جان بودند، اما مصیبت که رحم

و مرّوت ندارد؛ کمر را خم می‌کند و از میان همه تن‌ها و دست‌های به‌هم‌پیوسته، یکی را می‌چیند تا داغ بگذارد بر دل‌های بقیه. سخت است که مصیبت، کوچک‌ترین عضو خانواده را هدف بگیرد و اینچنین، دختر عزیزدانه پدر و مادر، آن هم وقتی که فقط دوساله بود، پرکشید و رفت. آن زمان، پنج سالم بود و به‌خوبی یادم می‌آید که پدر، سرش را می‌کوبید به سنگ‌ها و انگار می‌خواست خودش را هلاک کند. هیچ‌کس جلودارش نبود؛ می‌کوبید و می‌کوبید و می‌کوبید...

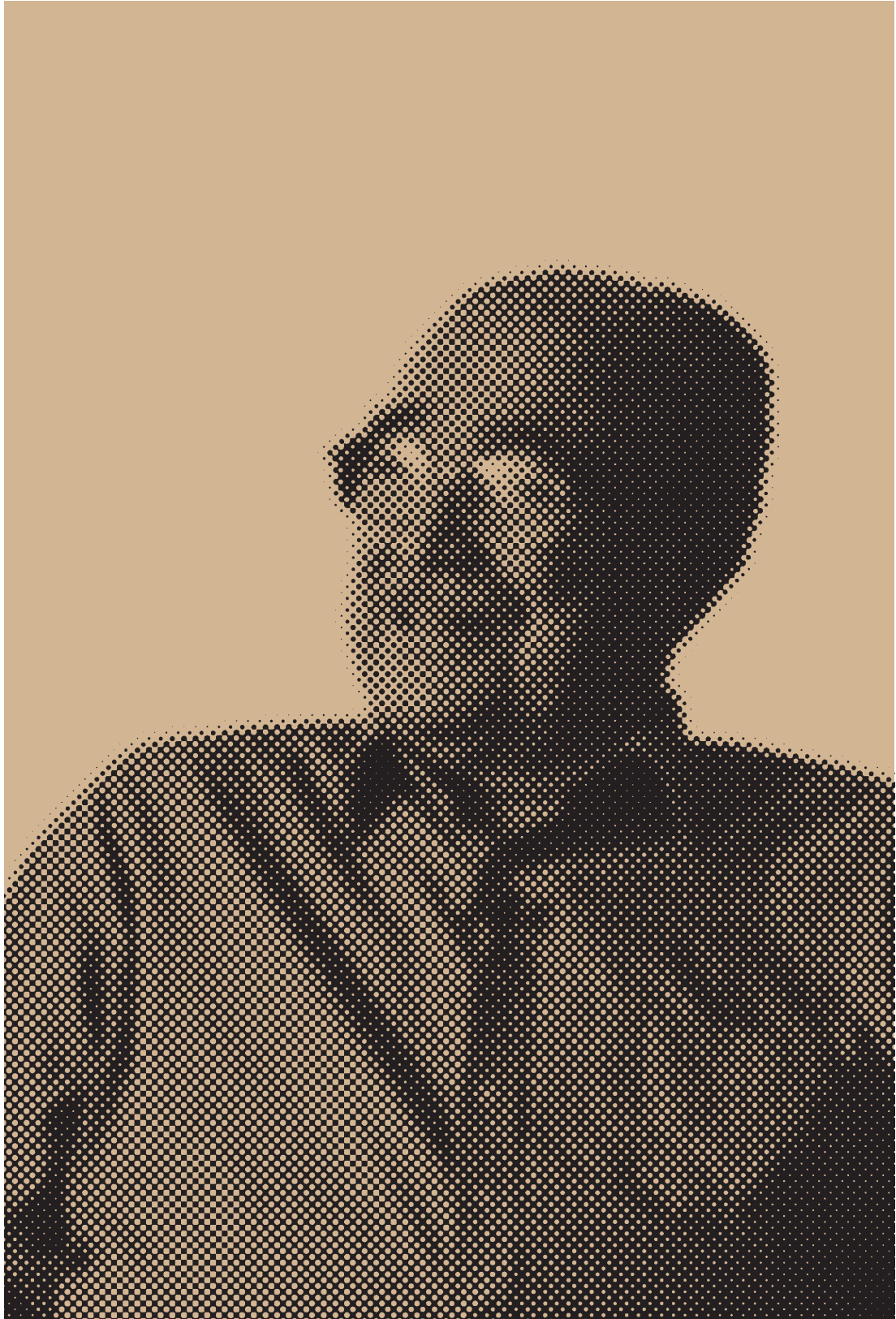
یادم هست که دخترک عزیزجان چه سخت نفس می‌کشید؛ دیفتری گرفته بود. آن زمان نه واکسن بود و نه آنتی‌بیوتیک و دوا و درمانی مشخص؛ درست مثل کرونای این روزها! سعی می‌کردند با پنبه‌الکلی گلویش را بشویند تا بتواند نفس بکشد و راه نفس کشیدن باز شود؛ اما نشد که نشد. دخترک نفس نکشید و خفه شد!

مادرم هر وقت یاد دخترش می‌افتاد، دریایی از اشک توی چشمانش حلقه می‌بست. درحالی که دختر، غم‌خوار مادر است، اما مادر من سال‌ها غصه از دست دادن غم‌خوار دوساله‌اش را خورد: - نمی‌دانستم مادر جان که سرنوشت، سال‌های بعد بازهم داغ می‌گذارد بر دلم. آن روزها تو پنج‌ساله بودی، همان سال که متفقین به ایران حمله کرده بودند؛ همان سال‌های سیاه جنگ و وحشت. سال‌های قحطی و کمبود ارزاق و سوخت، اما مردم هوای هم را داشتند، کنار هم بودند و به هم کمک می‌کردند تا روزهای سخت را پشت سر بگذارند و روزگار، اینچنین می‌گذشت....





حضور نیروهای اشغال‌گر متفقین در ایران (جنگ جهانی دوم - ۱۳۲۲)



۳ سال‌های آغازین زندگی





تلخ و شیرین‌های کودکی

اول شهریور ۱۳۱۵ در مشهد به دنیا آمدم و سال‌ها همان‌جا زندگی کردم. خاطرات تلخ و شیرین بسیاری آنجا برایم رقم خورد؛ مهر بی‌پایان مادری که تحصیلات نداشت، اما شیرزنی بود مدیر و مدبر و پدری که مثل ستونی محکم، وجودش نه فقط برای ما، بلکه برای همه خانواده مایه دلگرمی بود و امید به ادامه زندگی.

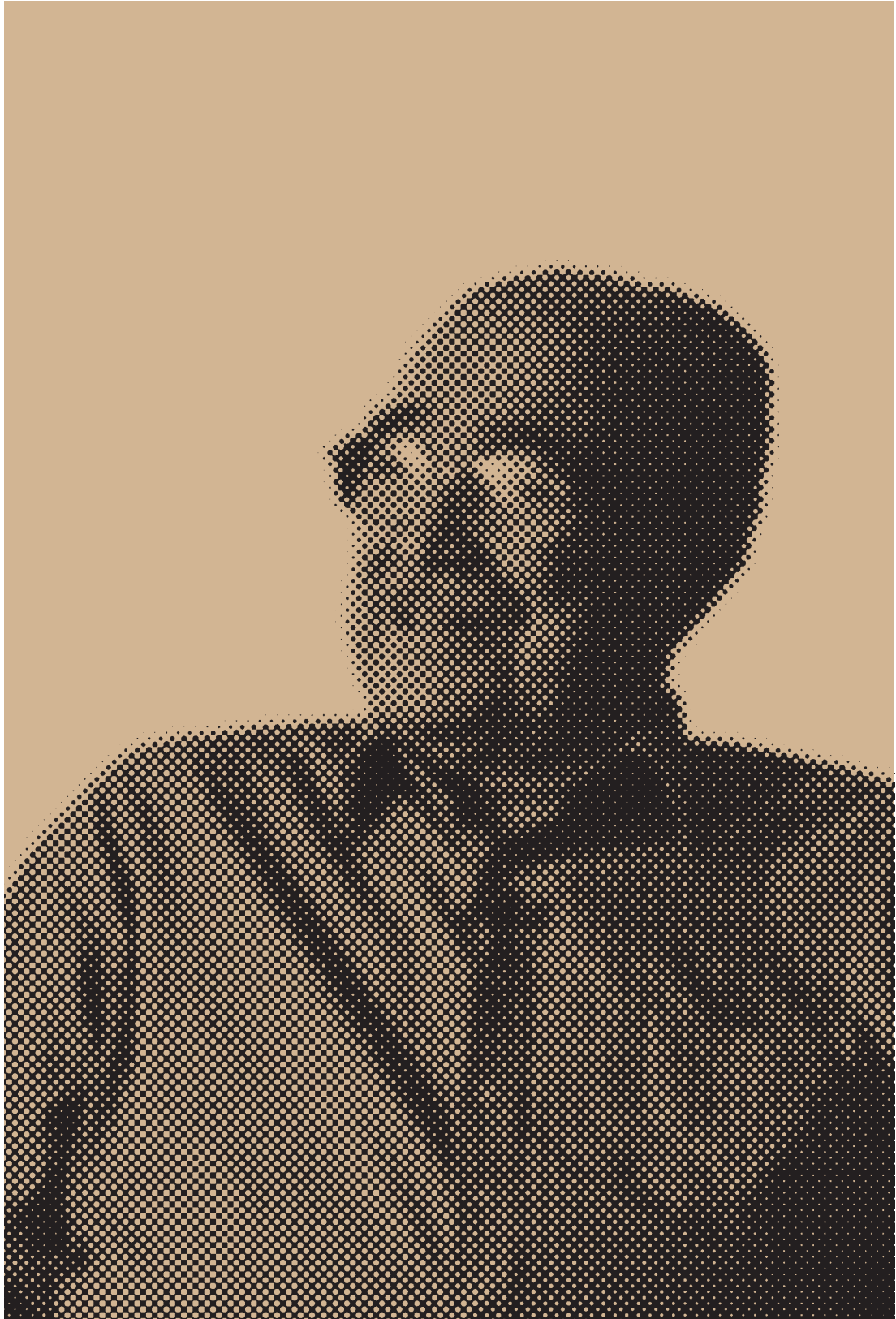
در آن شهر پا گرفتم و به مدرسه قدم گذاشتم؛ در دبستان ابن‌یمین، مدرسه‌ای دولتی که فقیر و غنی همه سر یک میز می‌نشستیم و انگار هیچ فرقی نبود به واسطه فقر یا تفاخر. درس با نمره سنجیده می‌شد و عموماً همه در سال‌های پایین، نمرات بالا می‌آوردند. در سال‌های بعد و در حالی که هرچه کلاس و سن بیشتر می‌شد، نمره‌ها بیشتر سر ناسازگاری می‌گذاشتند و پایین‌تر می‌آمدند، اما من داستانی عکس داشتم.

اگرچه اوایل رغبتی به خواندن و ادامه تحصیل نداشتم، اما آرام‌آرام حس کردم درس خواندن را دوست دارم و کتاب‌ها مرا بیشتر به خود جذب می‌کنند. در دوره متوسطه، رشته ادبی خواندم و با نمراتی خوب، فارغ‌التحصیل شدم. تصمیمم را گرفته بودم و وقت این بود که از مشهد جدا شوم و البته از خانواده‌ام. هدفی داشتم که باید به آن می‌رسیدم و دست تقدیر، هزاران کیلومتر دورتر از جایی که همه آن سال‌ها زیسته بودم، منتظرم بود...





▲ همراه با دوستان دوران دبیرستان (مشهد - ۱۳۲۷)



۴ مشق زندگی در آلمان





▲ کشاورزی در مزرعه پدری (مشهد - ۱۳۳۵)



تلاش در غربت برای موفقیت

خرده‌های زیر و خشن کاه، مدام توی بدنم فرو می‌رفتند و
جابه‌جایی بسته‌های کاه، دستانم را آزار می‌داد. ناچار بودم برای
گذران زندگی در آلمان و برای اینکه پول درس خواندن را بدهم،
کار کنم.



کار در مزرعه که خودم آن را انتخاب کرده بودم. به هر حال هم در گذشته در مورد آن می‌دانستم و هم به درد تحصیلاتم می‌خورد. این بار اما یک فرق مهم داشت؛ تا آن روز در مزرعه پدری، من رئیس بودم و چندین کارگر به فرمان من کار می‌کردند، اما حالا بدل شده بودم به یک کارگر، آن در هزاران کیلومتر دورتر از مزرعه پدری!

یک سالی بود که آمده بودم آلمان. سال ۱۳۳۸ و بعد از اینکه دیپلمم را گرفتم، آمدم آلمان درس دانشگاهی بخوانم. پسر خاله و برادر زن دایی‌ام پیش‌تر به آلمان رفته بودند و من پس از مشورت با آنها راهی این کشور شدم. ابتدا دوست داشتم در رشته حقوق تحصیل کنم، اما از آنجا که اساس و مبانی حقوق و قوانین حقوقی در ایران برگرفته از نظام و قوانین حقوقی فرانسه بود، دوستان و خانواده توصیه کردند حقوق نخوانم.

چون در ایران کار کشاورزی کرده بودم، رشته کشاورزی را انتخاب کردم. به دلیل اینکه دوران دبیرستان در ایران رشته ادبی خوانده بودم، برای ورود به رشته کشاورزی در آلمان، باید سه امتحان مختلف و البته سخت را می‌گذراندم.

آن روزها آلمان داشت مجدداً سر بلند می‌کرد. بعد از پایان جنگ جهانی دوم، آلمانی‌ها به سرعت و بسیار سخت کار می‌کردند تا با بازسازی خرابی‌های جنگ، کابوس نازیسم را فراموش کنند. همه در آن کشور درگیر سازندگی بودند.

جنگ، نیمی از مردانی که قرار بود نیروی کار اصلی آنها باشند را کشته بود. در حالی که سرانه غذا پس از جنگ در مقایسه با زمان



پیش از جنگ به نصف رسیده بود، اما بسیار جالب و مهم بود که افسار تورم همواره ازسوی دولت وقت آلمان، مهار می‌شد. آن موقع که من به آلمان رسیدم چند سالی بود که دست و پای اقتصاد آلمان جمع شده بود. تاریخ می‌گوید که در سال‌های ۱۹۴۸ و ۱۹۴۹ میلادی، معجزه اقتصادی در این کشور جنگ‌زده و تصرف‌شده رخ داد. در همان سال‌ها که در آلمان معجزه رخ می‌داد، در ایران، اما اجرای آذربایجان و پیشه‌وری پایان یافته بود. ارتش شوروی از ایران خارج شده بود و سیاست ایران، عرصه عرض اندام مرحوم دکتر مصدق بود.

زمانی که در آلمان ساکن شدم، حدود یک دهه از آن روزگار گذشته بود و این کشور، با سرعت سرسام‌آوری به‌سوی توسعه می‌رفت و در ایران، اما دولت توسعه‌گرای مصدق با کودتا ساقط شده بود و کشور، فضای تلخ پس از کودتا را تجربه می‌کرد. نرخ تورم در آلمان، بالا نبود و قیمت‌ها برای طبقات کم‌تر بهره‌مند، قابل تحمل بود. با ۵۰ مارک توانستم اتاق بگیرم و دنبال کار هم بودم. صاحب‌خانه‌ام در مزرعه یکی از آشنایانش برایم کار پیدا کرد و در ازای اجاره اتاق و غذا، برای آنها کار می‌کردم. در این مزرعه هر کاری باید می‌کردم؛ از پاک کردن زیر خوک‌ها و گاوها گرفته تا راندن تراکتور. همه کارهای مزرعه بالاخره باید انجام می‌شد، اما بردن بسته‌های کاه، برعهده مرد صاحب‌خانه بود. روز اول و بعد از اتمام کار، وقتی می‌خواستیم اوایل شب به خانه بروم تا فردا برگردم و باقی کارها را انجام دهم، زن صاحب مزرعه





کشاوری در آلمان (۱۳۳۷) ▲

ترسیده بود که به دلیل حجم بالای کارها، از فردا دیگر برنگردم و به همین دلیل، از من مصرانه خواست آنجا بمانم. دست‌هایم از سختی کار آن روز، به شدت می‌سوخت و درد می‌کرد و به همین دلیل، تا صبح با وازلین آنها را ماساژ می‌دادم.

هرچند قرار نبود کاه‌ها را من جابه‌جا کنم، اما روز دومی که در آن مزرعه مشغول به کار شدم، مرد صاحب مزرعه از نردبام افتاد و به شدت آسیب دید. زن هم نمی‌خواست دست‌تنها بماند و طبیعی بود که من، تنها کسی باشم که باید بردن کاه‌ها را هم انجام می‌دادم. بالاخره کار در روز دوم هم تمام شد، شام شب را گرفتم و به سمت خانه خودم رفتم...





مرگ ناگهانی پدر...

به دلیل کار بسیار زیاد و سخت، به قدری خسته بودم که هیچ چیزی نمی توانست خستگی ام را از تن بیرون کند، مگر خبری از خانواده و البته پدر. در حالی که چهار ماه پیاپی بود از خانواده بی خبر بودم، حالا نامه ای از ایران رسیده بود که تمام خستگی ام را تبدیل به کنجکاوی کرده بود. دلم می خواست هر چه زودتر نامه را باز کنم و بارها بخوانمش. آن روزها، نامه تنها نخ ارتباطی من با کشور و خانواده ام محسوب می شد.

شب که از مزرعه به خانه رسیدم، نامه ای منتظرم بود و من، بی صبرانه در انتظار دریافت اخبار خوش از خانواده. با شوق تمام، نامه را باز کردم. چند خط اول را که خواندم، چشمانم سیاهی رفت و از خود، بی خود شدم...

خستگی کار در مزرعه که به شوق وصف ناشدنی اطلاع از احوال خانواده فراموشم شده بود، در عرض چند ثانیه جایش را به غمی بی پایان و اطلاع از سوگ ستون محکم خانواده داد! چقدر دیر به من خبر داده بودند مرگ پدر را؛ مرگی که از چهلمین روزش هم گذشته بود.

برایم در نامه نوشته بودند اگر بخواهی می توانی برگردی، اما برگشتنت هیچ دردی را دوا نخواهد کرد. گفته بودند بمانم، کار





▲ همراه با برادر، عمو و عموزاده‌ها (مشهد - ۱۳۲۵)

کنم و درس بخوانم که بتوانم با دستان پُر برگردم تا دوی دردی باشم. امیدی که به رفتن نبود و به ناچار، ماندم و به کاری که برای آن آمده بودم، ادامه دادم.

دل شکسته‌ام اگرچه همچنان در ایران بود و حس می‌کردم جای خالی بزرگی در زندگی‌ام ایجاد شده که هیچ‌وقت پُر نمی‌شود، اما به خاطر پدرم، کاری که شروع کرده بودم را باید به سرانجام می‌رساندم...

تصمیم گرفتم بمانم و خوب درس بخوانم. البته از اول هم می‌خواستم که درس بخوانم، موفق شوم و برگردم تا پدرم به من افتخار کند؛ اما حالا تصمیم گرفتن برای ماندن و درس خواندن در نبود پدر، سخت‌تر از گذشته شده بود. درحالی که پایه‌های تصمیم که گرفته بودم با فقدان پدر، بسیار سست شده بود، اما با رفاقت آقای اکبر کلاهی، رفیق مشهدی‌ام، دوباره جان گرفتم و اراده‌ام برای موفقیت، دوچندان شد.

برای سه امتحانی که در پیش داشتم، به هزار مارک نیاز داشتم و این مبلغ را از او قرض گرفتم که بتوانم بمانم و درس را بخوانم. قرار گذاشتم که پول را به‌مرور به او بپردازم.

نمرات من در امتحان اول خوب شده بود و به این دلیل گفتند می‌توانم پس از قبولی در دو آزمون دیگر، بخش اول رشته تحصیلی مهندسی کشاورزی را تمام کنم. تا به آن لحظه تمام حضورم در آلمان را به آزمون گذرانده بودم؛ جوان کشاورزپیشه مشهدی ۲۲ ساله در دیار غربت و این همه مصیبت!





روزنه‌های موفقیت در دل آهن و آتش

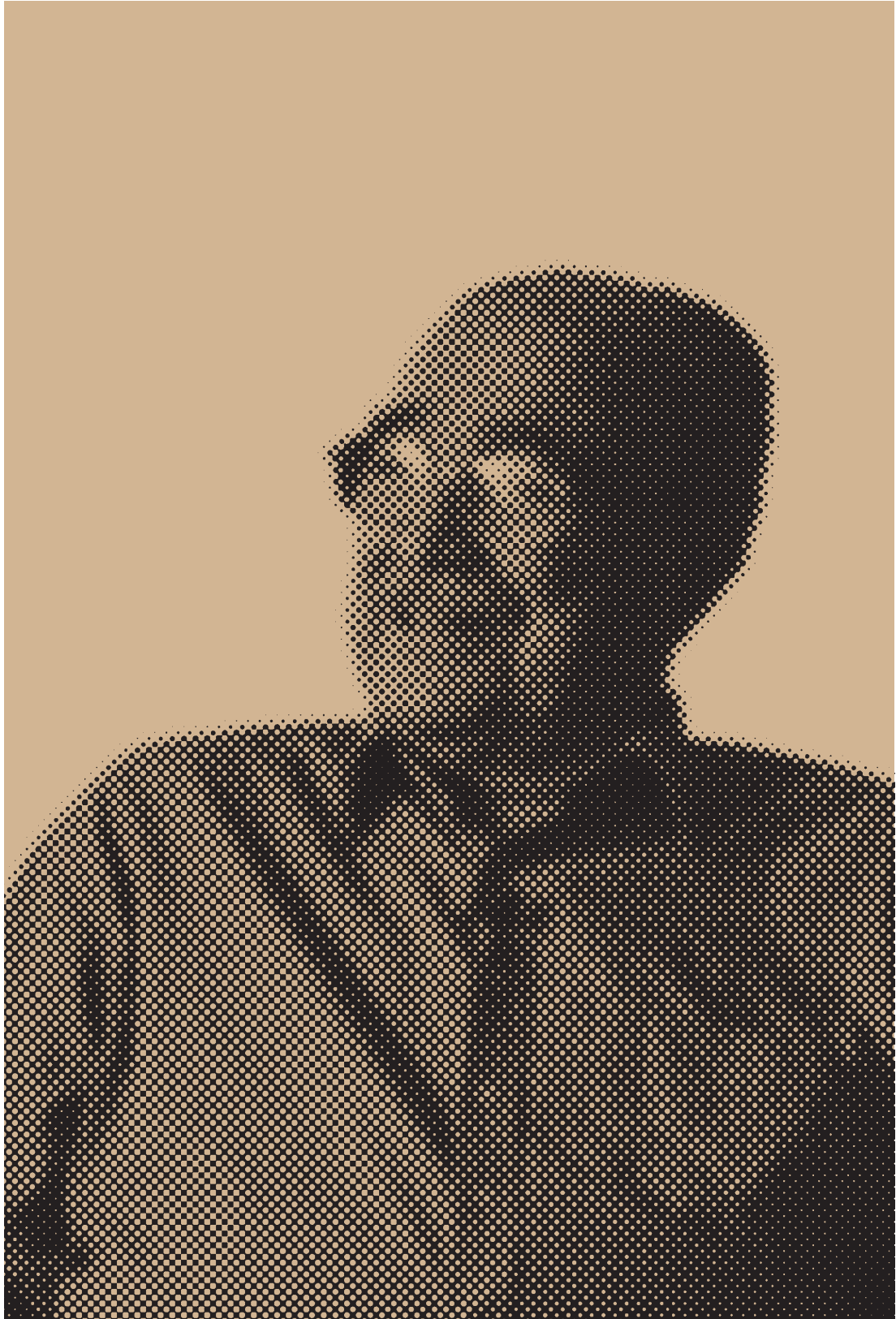
۲۲ سال بیشتر نداشتم و این همه مصیبت، واقعاً از حدّ توانم بیشتر بود. حالا که گام‌های اولیه مسیر را به خوبی طی کرده بودم، اصلاً قصد پا پس کشیدن نداشتم؛ باید می‌ماندم تا به آنچه می‌خواستم، برسم.

برای تأمین پول آزمون‌های بعدی، به کارخانه «رمانگن» در فاصله حدود ۳۰ کیلومتری شهر بُن رفتم؛ کارخانه‌ای که کارش ساختن شمش‌های فولاد بود. هرچند محصول این کارخانه فولاد بود، اما آدم‌ها هم آنجا فولادپیشه می‌شدند! اینجا بود که فهمیدم کارِ سخت، آدم‌ها را نیز سخت می‌سازد.

کار در کارخانه رمانگن، حدیث آهن و آتش بود. درحالی که آنجا بدل به فولاد می‌شدی، اما درعین حال یاد می‌گرفتی هرچقدر هم سخت باشی، بالاخره قدرتی هست که نرمت کند. کوره‌ای برای آب شدنت هست. آنجا گوی آهنین بر کوره آتشین می‌گذاشتیم و سرخ که می‌شد آن را در دستگاه پرس می‌گذاشتیم و تغییر شکل می‌داد. دستگاه‌ها اتومات نبود و پس از آنکه کارها قالب می‌خوردند، باید با پا به آن می‌زدیم تا بیرون بیاید. بیرون که می‌آمد، دوباره آهن بود و سخت و باید با آن، سخت می‌جنگیدی تا بدل شود به آنچه می‌خواستی. آنجا باید از سخت هم سخت‌تر می‌بودی!



زندگی‌نامه خرمدرسه‌ساز
دکتر ناصر غفلی



۵ ناهار به صرف عشق





قلب یخی و چشمان رزماری

حقوق ساعتی یک مارک و ۶۱ فینیکی کارخانهٔ رمانگن، کفاف پرداخت بدهی و اجارهٔ خانه‌ام را نمی‌داد و ناچار بودم دو شیفته کار کنم. باید سرعت کارم را نیز بیشتر کردم تا دوماهه، نه تنها بدهی هزار مارکی‌ام را پس بدهم، بلکه ۵۰۰ مارک هم پس‌انداز کنم که با آن به ایران برگردم.

کورهٔ داغ همچنان که آهن را ذوب می‌کرد، به من هم درس زندگی و تحمل و طاقت می‌داد. همین درس‌ها بود که تحصیل مرا پیش می‌برد تا روزی که با خیره‌شدن در چشمان «رزماری»، مسیر زندگی‌ام در ناهارخوری دانشگاه عوض شد...

فعالیت‌های سنگین در کارخانه و مرگ پدر، مرا تبدیل به مردی با چهره‌ای خشن کرده بود. مرد هم که سرسخت شود، واژه‌های عاشقانه و دوستانه در دلش یخ می‌بندد و دلش مثل سنگ، سخت و غیرقابل نفوذ می‌شود. قلبی می‌ماند بی‌حس، آنچنان که گویی هیچ‌گاه نبوده و نمی‌تپیده؛ محکم و سخت مانند همان گوی‌های بی‌روح و سخت فولادی.

در چنین شرایطی، آیا ضربان قلب یخ‌زدهٔ جوان مشهدی در گرمای کوره‌های گداخته و سنگ‌بسته در کارخانهٔ رمانگن،





می‌تواند با ضربه‌های عاقلانه هماهنگ شود؟

گره افتاده در دلی که سخت و سنگین شده باشد را فقط کوره دل و آتش‌شان نهفته در یک نگاه می‌تواند بگشاید. راهی که پاها به هزار سختی باید بپیمایند، چشم در یک لحظه می‌پیماید.

راز چشم‌ها را باید در گره خوردنشان دید؛ گره که بخورند، بازکردنشان ناممکن است. واژگان سنگ‌شده اگرچه در سینه سخت هستند، اما چون فولاد، می‌توانند آب‌دیده و نرم می‌شوند، هنگامی که چشم‌ها بر آنها حکم برانند. با حکم‌رانی چشم‌ها، سنگ‌ها و آهن‌ها هم نرم می‌شوند و اینچنین بود که آن روز در ناهارخوری دانشگاه، حکمی بر من رانده شد و راه‌گریزی باقی نماند: «نشسته بود نزدیک من در ناهارخوری و حقیقتاً فکر می‌کردم نباید این فرصت را از دست دهم. باید چیزی می‌پرسیدم و سر صحبت را باز می‌کردم. چشم‌ها مدتی بود که گفتگویشان را آغاز کرده بودند و باید زبان‌ها هم به صدا درمی‌آمدند...»

باید زبان من هم به صدا درمی‌آمد تا بیش از این عقب نماند و اینچنین بود که پرسیدم: «قبلاً شما را جایی ندیده‌ام؟»

- مگر می‌شد جایی ندیده باشم او را؟

- مگر هم دانشگاهی نبودیم؟

- مگر دانشگاه جز این ناهارخوری، ناهارخوری دیگری هم داشت؟

تو از دانشکده پزشکی بودی و من از دانشکده کشاورزی و همه ما در همین جا و با هم ناهار می‌خوردیم.

حتماً تو هم فهمیده بودی که باید بالاخره حرفی می‌زدی تا سر صحبت را باز کنم.

آخه مگه می‌شد ندیده باشمت تا حالا؟

اتفاق که باید می‌افتاد، افتاده بود و سنگ‌ها آب شدند، هرچند هنوز واژه‌ها قالب خود را نیافته بود. در آن لحظه، چالش اصلی‌ام این بود که بعد از جمله اول، حرف دیگری برای گفتن پیدا نمی‌کردم؛ اما ناگزیر بودم که باز هم حرف بزنم؛ باید حرف می‌زدی!

گاهی تمام حرف‌های آدمی در یک آدرس پرسیدن متجلی می‌شود و گاهی هم فقط یک پرسش ساده، تمام آنچه باید ساعت‌ها بگویی را می‌رساند. چشم و نگاه، پیک‌های امین‌تری از واژه‌ها هستند. واژه‌ها می‌توانند هر چیزی را قلب کنند، اما چشم و لحن و هر آنچه امروز به آن «زبان بدن» می‌گویند، حرف‌های دقیق‌تری از آنچه در قلبت می‌گذرد را آشکار می‌کنند.

جملات بالاخره از جایی که نمی‌دانم، آمدند و اینچنین، کلام من و رزماری به هم گره خورد. حرف در حرف و دست در دست، با سرعت تمام پیش می‌رفتیم و بعد از مدتی کوتاه، چنان شد که گویی مدت‌هاست همدیگر را می‌شناسیم.

چند وقتی که از آشنایی ما گذشت، رزماری از من خواست که به خانه آنها بروم و با خانواده‌اش ملاقات کنم. خانه آنها در «بادنوئنار» بود و ۳۰ کیلومتر با شهر بُن که در آن زندگی می‌کردم فاصله داشت.





مدتی بعد با یک دسته گل بزرگ و رنگارنگ، به خانه آنها رفتم. پیرمرد در هشتمین دهه زندگی‌اش، هنوز برای خودش برو و بیایی داشت و از شهرهای مختلف می‌آمدند که او را ببینند. پدر رزماری به نوعی یک پزشک بود. دکتر با تحصیلات دانشگاهی که نه، اما مردی حاذقی که علاج دردها را بلد بود و انسان‌ها را به آب و هوا درمانی می‌سپرد.

آب معدنی محل زندگی رزماری و خانواده‌اش، برای کبد و کلیه‌ها بسیار خوب بود و پدر رزماری، از آن برای درمان برخی از بیماری‌ها استفاده می‌کرد. گاهی هم با هوا، بیماران خود را درمان می‌کرد و برنامه تنفس اکسیژن، یعنی درست نفس کشیدن و چگونه نفس کشیدن را برای آنها تجویز می‌کرد. برای من، حالا رزماری، هم آب بود و هم هوای تازه که مسیر جدیدی در زندگی‌ام بگشاید!

رزماری دو سال آخر درسش را در انگلستان گذرانده و دیپلمش را آنجا گرفته بود. تصمیم داشت همان‌جا دانشگاه برود که پدرش گفته بود برگردد؛ ترسیده بود آنجا ازدواج کند و در انگلستان بماند. به رزماری گفته بود انگلستان دور است و نمی‌توانم این قدر دوری تو را تحمل کنم. او هم برگشته بود آلمان که نزدیک پدرش باشد، غافل از اینکه من، یافته بودمش تا او را به سرزمینی بسیار دورتر از انگلستان ببرم. حالا هم برای اینکه پدر و مادرش رضا دهند به این دوری، باید خودی نشان می‌دادم که عزیز دردانه‌شان را می‌توانم خوشبخت کنم تا پدر و مادر هم

راضی شوند!

شرایط ایران و خانواده‌ام را که برای پدرش گفتم، برایم شرط گذاشت که قبل از ازدواج، رزماری را به ایران ببرم تا ایران و خانواده‌ام از نزدیک ببیند. رزماری تنها فرزند آن خانواده بود و من جای پسر نداشته آنها را نیز باید می‌گرفتم.

پدر رزماری به من گفت که در آلمان بمانم و بعد از گرفتن مهندسی، دکترا هم بگیرم.

هرچند برای من هم بهتر بود که دکترا بگیرم، اما پیرمرد اینطور می‌گفت، چون دلش به دوری دخترش رضا نداشت. می‌دانستم که دوست دارد بیشتر کنارش بمانیم. دوست داشت همان‌جا ازدواج کنیم و در آلمان بچه‌دار شویم. در نهایت این حرف‌ها تأثیر خودش را گذاشت و تصمیم گرفتم بیشتر بمانم. در آلمان ازدواج کردیم و یک سال که گذشت، همه به ما توصیه می‌کردند بچه‌دار شویم. پس از این همه مدت که در آلمان بودم، وقتی رزماری از من خواست پاسپورت آلمانی هم داشته باشم، گفتم که من ایرانی هستم و نیازی به پاسپورت کشور دیگری ندارم.

خیلی‌ها در آن روزگار می‌آمدند آلمان و برنامه‌ای می‌ریختند که پاسپورت آلمانی هم داشته باشند، اما من تمام مدت به برگشتن فکر می‌کردم و برای همین، نیازی به پاسپورت آلمانی نداشتم. من یک ایرانی بودم و پاسپورت کشورم، برایم افتخار بود.



دانش آموزان امروزی، بزرگان فزنا هستند، چه بسا انسان هایی که به قناعت و منصب می رسند
و تعداد این موفقیت ها و شکست های هزار مایه ها، دستهای پر مهر شما هستند.



▲ پدر رزماری



زندگی نامه خیرمدرسه ساز
دکتر ناصر غفلی



جنگ، صلح و سرنوشت رزماری

جنگ جهانی دوم، اتفاق بزرگی نه تنها برای آلمان، بلکه برای تمام جهان محسوب می‌شود. آلمان در این واقعه تقریباً مقابل تمام جهان ایستاد و البته سراسر جهان را هم غرق خون و جنگ و آتش کرد. چند ماهی بود که نازی‌ها جنگ را شروع کرده بودند که رزماری در سال ۱۹۳۹ میلادی به دنیا آمد؛ تنها فرزند یک خانواده آلمانی در شهر بادنوتنار.

جنگ جهانی با سرعت به پیش می‌رفت و ابتدا، آلمان فاتح مطلق آن به نظر می‌رسید و می‌رفت که هیتلر، دیکتاتور بخش اعظمی از جهان شود؛ اما بعد از مدتی ورق برگشت و روس‌ها از یک سو و انگلیسی‌ها، آمریکایی‌ها، فرانسوی‌ها، استرالیایی‌ها و... آلمان و متحدانش را در هم شکستند. در نهایت آلمان در این جنگ شکست خورد و توسط کشورهای فاتح، اشغال و بعدها دوباره شد.

رزماری اگرچه شش ساله بود که جنگ تمام شد، اما خاطرات تلخ آن روزها و تبعات آن همه ویرانی و انبوهی از کشته‌ها و سختی‌ها همیشه با او بود. زندگی در پایان جنگ برای رزماری





شش‌ساله که تازه می‌خواست وارد فضای مدرسه شود، رنگ و بوی دیگری به خود گرفت.

آلمان پس از ویرانی کامل و اشغال، روزهای بسیار سختی را می‌گذراند، اما آلمانی‌های سخت‌کوش و جنگنده با آن روحیه خاص، سرزمینشان را به‌راستی که از نو ساختند. رزماری خوش‌شانس بود یا شاید تقدیر برای او این‌گونه خواسته بود که در میانه تحصیل به انگلستان برود و برای چند سال، خانواده‌اش را ترک کند. چند سالی در این کشور ماند و از انگلستان دیپلم خود را گرفت.

واقعیت این است که او می‌توانست همان‌جا تحصیل را ادامه دهد و در مقاطع بالاتر درس بخواند. نمراتش بسیار خوب بود و به‌راحتی می‌توانست در انگلستان ادامه تحصیل بدهد، اما خانواده رزماری نگرانش بودند؛ نگران مسافت زیاد آلمان تا انگلستان، نگران دوری و دور شدن از او، نگران اینکه نکند دخترشان با یک مرد انگلیسی ازدواج کند و همان‌جا بماند، نگران اینکه تک‌فرزندشان هیچ‌گاه آلمان را برای ادامه زندگی انتخاب نکند، نگران تنها ماندن خودشان و مواردی این‌گونه. جالب است که رزماری به دغدغه خانواده‌اش اهمیت داد و به آلمان برگشت تا پیش آنها بماند؛ اما انکار تقدیر برای رزماری، دوری از خانواده را نه در کشوری دیگر، بلکه در قاره دیگری رقم زده بود.

رزماری که از انگلستان برگشت، بادنوئنا، شهر کودکی دوران کودکی او، دوباره برای خانواده‌اش رنگی شد. پدر و مادر که

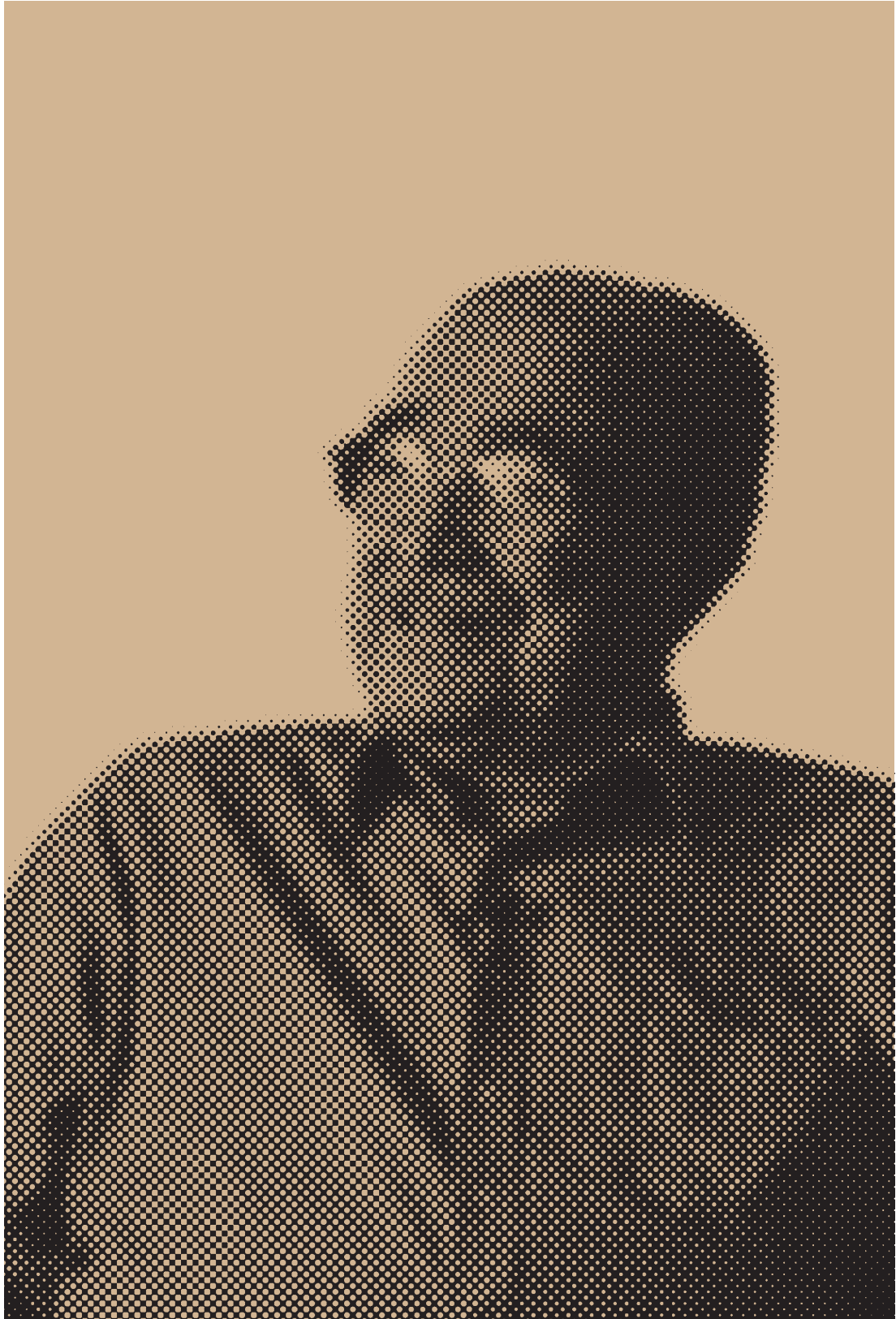
حالا دیگر جنگ را فراموش کرده بودند، خوشحال از حضور تک‌فرزند دلبندشان در کنار خانواده بودند. همانند همه پدر و مادرها برای فرزندشان، شرایط مناسب تحصیل را مهیا کردند، آخر نمی‌خواستند دیگر از آنها دور شود و به همین دلیل او را به دانشگاهی در شهر بُن فرستادند.

پدر رزماری سال‌ها بود که به صورت تجربی، طبابت و درمان می‌کرد و بسیار هم مورد توجه و علاقه مردم منطقه‌اش قرار داشت. دخترش نیز با این حرفه عجیب شده بود و به همین دلیل، پزشکی را برای ادامه تحصیل برگزید. او در دانشگاه بُن مشغول به تحصیل شد که چندان فاصله‌ای با شهر محل زندگی پدر و مادرش نداشت؛ همان دانشگاهی که من هم در آن مشغول تحصیل بودم...





▲ پدر و مادر رزماری (آلمان - ۱۹۴۷)



با یار در دیار





مسلمان شدن عروس آلمانی در مشهد

اواسط سال ۱۳۳۹ بود که بالاخره توانستم دست همسر آلمانی ام را بگیرم و به ایران بیاییم تا بنا بر توصیه پدرش، کشور و خانواده من را از نزدیک ببیند. اولین رویارویی رزماری با خانواده من در ایران، تجربه بسیار خوبی بود؛ خانواده‌ای که مذهب و سنت در تار و پود و تاریخ خاندان آن تنیده شده بود، حالا باید با عروس فرنگی کنار می‌آمدند!

مادرم ته دلش راضی به مسلمان شدن رزماری بود و دوست داشت عروزش، مسلمان باشد که رزماری در این خصوص، از پدرش مشورت گرفت.

– یادش به خیر روزی که به پدرت گفتم می‌خواهی مسلمان شوی.

– به پدرم گفتم حتی می‌خواهم فامیلی ام با همسرم، یکی باشد و می‌خواهم همیشه با او باشم و به پایش بمانم.

– به پدر گفتم آیا اشکالی ندارد که من مسلمان شوم؟

– پدرم گفت که به پایش بمان و مسلمان شو.

– مگر خدای همه ما در جهان یکی نیست؟

– چه فرقی دارد مسلمان باشی یا به یک دین دیگر؟ همه مردم





یک خدا دارند.

- من هم با کمال میل و با همه وجود مسلمان شدم.
- در محضر حضرت آیت‌الله قمی با چندین جلسه آموزش و راهنمایی به دین مبین اسلام مشرف شدم. حتی وقتی دیدم دلت رضایت ندارد به کار کردنم، نشستیم خانه و نرفتم دنبال طبابت و سرکار.

- دوست داشتم آنچه را می‌خواهی، بتوانی انجام دهی و من هم کنارت باشم؛ همراه و همدلت...

مادرم اگرچه سواد خواندن نداشت، اما بسیار باهوش و مدیر بود. خانواده ما مذهبی بودند و حتی در میهمانی‌ها، زنان و مردان از هم جدا می‌نشستند. رزماری که با پوشش روسری به ایران آمد و به جمع خانواده ما اضافه شد، روسری‌اش را محکم بسته بود.

مادرم همان ساعت اول مرا کناری کشید و پرسید:

- در آلمان هم همین‌طور لباس می‌پوشد؟

- نه مادر جان! آنجا کسی حجاب ندارد و در آن فرهنگ، این لباس و این پوشش مرسوم نیست. رزماری این لباس را برای ایران انتخاب کرده است.

مادرم حرف‌هایم را که خوب شنید، به من گفت:

- بهتر است آزاد باشد و همان‌طور که در آلمان زندگی می‌کند، اینجا هم زندگی کند. هر چیزی که آنجا می‌پوشد، اینجا هم همان را بپوشد...

پدر که به رحمت خدا رفته بود، مادر شده بود ستون خانه؛ هم

مادر بود و هم پدر. بزرگ خانواده ما شده بود سلطنت بانو و نفسش، حق بود و انصافاً هوای همه را هم داشت.

در حالی که یک پسر و دخترش از دنیا رفته بودند، بقیه را می‌خواست به دندان بگیرد و دنبال خودش بکشد. در این میان، سعی بسیاری می‌کرد هوای عروسش را هم داشته باشد و دلش نمی‌خواست رزماری در ایران، غریب باشد. با او رفیق شده بود و البته هوای من را هم داشت؛ مثل همیشه. از درآمد حاصل از زمین‌های کشاورزی، یک بچه بزرگ اسکناس برایم کنار گذاشته بود تا در دیار غربت، احیاناً کم نیاورم.

- مادر جان، چه خبر است؟

- خودت کم می‌آوری و این پول برای من خیلی زیاد است!

- نه مادر جان، تو بیشتر نیاز داری، ما اینجا کنار هم هستیم و

خرجی نداریم، تو آنجا غریبی پسر...

سلطنت بانو سرسخت‌تر از زندگی و همه پستی و بلندی‌هایش

بود. آن همه مصیبت ویرانش نکرد، به تازگی هم داغ همسر دیده

بود، اما باز هم سرپا و با صلابت بود!

- چطور آن همه مصیبت ویرانت نکرده مادر جان؟

- فکر کنم دعای دیگران بوده و دعايمان کن مادر.

معتقد بود دعای خیر، عاقبت به خیری می‌آورد. دعا نه اینکه

فقط به کلام باشد، بلکه باید دیگران از تو راضی باشند و خیری در

تو ببیند که به استمرارش تشویقت کنند. باید در عمل اتفاق بیفتد

و نه فقط در حرف؛ یعنی در عمل تو خیری نهفته باشد و دیگری

هم در ته قلبش آن خیر را تصدیق و برای تداوم آن دعا کند.





فرش ایرانی و رمز و رازهای موفقیت

واقعاً فکر می‌کنم راز اینکه در زندگی‌ام توانستم پیش بروم، جان بگیرم، دست و پای بزنم، پیشرفت کنم و اگر ممکن بوده کارهای خوبی هم انجام دهم، برای این است که دعای خیر مادرم را به دنبال داشته‌ام.

در بازگشت از سفر اولی که با رزماری به ایران آمدم، بقیچه پولی که مادر به ما داده بود را به فرش تبدیل کردم و به آلمان بردم. آنجا فرش ایرانی خیلی خواهان داشت. من هم کاربلد بودم و می‌دانستم از کجا خرید کنم. فرش‌های خوبی خریدم که در آلمان، روی بورس بود و خیلی‌ها متقاضی آنها بودند.

در یکی از سفرهای بعدی، صاحب‌خانه‌ام ۷ هزار مارک (حدود ۳۰ هزار تومان) بابت فرش‌هایی که فقط ۷ هزار تومان خریده بودم به من داد! نه اینکه من بخواهم به او گران بفروشم، بلکه قیمت واقعی را به او گفتم. خودش قیمت را پیشنهاد داد و با رضایت کامل هم خرید کرد. حتی می‌خواست بیشتر از این هم بدهد که قبول نکردم.

این پول در آن سال‌ها خیلی به داد ما در آلمان رسید. خرج زندگی ما در آن سال‌ها ماهی ۳۰۰ تا ۴۰۰ مارک بود و حالا پول



بسیار خوبی دست ما آمده بود که خیالمان را تا حدودی برای ادامه زندگی، راحت می کرد.

یک بار دیگر و قبل از سفر بعدی به ایران، یکی از دوستانمان در آلمان خواست برایش ۳۰ تخته قالیچه و قالی بیاورم. هرچند کار سختی بود، اما با رزماری قالیچه ها را بردیم و همه را روی هم ۳۰ هزار مارک قیمت گذاشتیم. به خریدار گفتم پول نقد نمی خواهم و می تواند تا ۶ ماه بعد تسویه کند و فوری پول را نمی خواهم. به او گفتم که شما باید فرش ها را به افراد متخصص نشان دهید و اگر قانع شدید که این قیمت می ارزد، آنها را بخرید؛ درواقع نمی خواستم احساس ناخوشایندی از معامله با من داشته باشد. به کیفیت فرش هایی که برایش آورده بودم نیز ایمان داشتم. با توافق دوجانبه، ۱۰ هزار مارک ابتدا داد و باقی مبلغ، یعنی ۲۰ هزار مارک، را هم در روزهای بعد و خیلی سریع به من داد که این مبلغ، سرمایه درس خواندن من در سال های بعد شد.

فرش ایرانی، هنر دست زنان و مردان ایران زمین، هم مایه سربلندی من شده بود و هم عاملی برای درآمدزایی در غربت. همواره معتقدم که هنر، نزد ایرانیان است و بس!

قالی های ایرانی هرکدام قصه مفصلی برای خودشان دارند؛ قصه ای که با سرانگشتان هنرمند مردان و زنان و کودکانی در این گوشه و آن گوشه ایران با هنرمندی تمام بر دارهای قالی نقش می بندند و در سراسر نه تنها ایران، بلکه جهان و به زیبایی خودنمایی می کنند.





ادامهٔ تحصیل و اصرار بر نمرهٔ ۲۰

با توجه به شرایطی که پیش آمده بود، تصمیم گرفته بودم که تا آخر خط بروم. تحصیل در مقطع دکترا اگرچه ساده نبود، اما برای خودم، برای همسرم و برای کشورم باید راهی را که در آن پا گذاشته بودم، به انتها می‌رساندم.

برای مقطع دکترا با یکی از اساتید سپیدموی دانشگاه که شهره به تندخویی داشت، قرار گذاشتم. آن موقع، سال‌ها بود که در آلمان زندگی می‌کردم، چم‌وخم رفتاری مردم آنجا را خوب می‌دانستم و می‌توانستم با اخلاق خاص آنها کنار بیایم. بعد از ملاقات اولیه با این استاد بداخلاق، یک‌بار تمام دست‌نوشته‌هایم را پاره کرد و دور انداخت؛ اما من ناراحت نشدم. مجدداً همان مطالب را با اندکی تغییرات، تنظیم و تایپ کردم. در دیدار بعدی که برگه‌ها را پیش ایشان بردم، گفت که حالا درست شد و قبول کرد.

این جناب استاد که حالا خوش‌اخلاق شده بود، به من بسیار علاقه داشت و برای همین، سطح توقعش هم واقعاً بالا بود. از من انتظار داشت که در آن مقطع، تمام نمره‌هایم ۲۰ باشند. می‌خواست در همهٔ آزمون‌ها، نمرهٔ من کامل باشد و در پایان، خودش نیز نمرهٔ کتبی ۲۰ به من بدهد.



زندگی‌نامه خرمدرسه‌ساز
دکتر ناصر غفلی

برای پاس کردن درس اقتصاد پیشرفته و قبل از مراسم دفاع از رساله دکترا، نزد یکی از پرفسور اقتصاد دانشگاه رفتم. وقتی متوجه شد ایرانی هستم، از من درباره سیاست‌های تقسیم اراضی ملکی شاه پرسید. من هم به عنوان جوانی که با سرعت زیاد در مسیر رشد و تعالی قرار گرفته بود، بی‌محبا شروع به حرف زدن کردم و نقدهایم را با فراغ بال گفتم. البته آنجا کسی را برای حرف زدن و بیان باورهایش، چه درست و چه نادرست، به داغ و درفش نمی‌کشاندند.

برای استاد اقتصاد از این گفتم که ساختار پیشین، بذر و کود کشاورز را مدیریت می‌کرد و ارباب پس از مدیریت برداشت، سهمش از محصول را برمی‌داشت. هرچند آن ساختار شاید عادلانه نبود و ستم‌هایی بر کشاورز روا می‌شد، اما حالا ستم بر همه وارد شده است که هیچ جایگزینی برای نظام ارباب و رعیتی که به معنای واقعی، ساختار آن فرایندها را مدیریت کند، شکل داده نشده بود.

وقتی حرف‌هایم در این زمینه تمام شد، به استاد نگاه کردم تا ببینم چه زمانی بالاخره سراغ امتحان می‌رود؟ اما استاد با اشاره به من گفت می‌توانم بروم!

گیج شدم. حاج و واج، نگاهش می‌کردم و در انتظار آغاز آزمون بودم. سکوت را که دید، این بار با صدای بلندتر و تأکید بیشتری گفت:
- می‌توانید بروید.





- پس آزمون چه می‌شود؟
- همین سؤالی که پرسیدم، آزمون شما بود!
- ای کاش اعلام کرده بودید که امتحان است تا با تمرکز بیشتری به سؤال شما پاسخ می‌دادم.
با تأمل معناداری، نگاهم می‌کرد و هنوز خاطر من هست که در چشمانش، برق خاصی بود:
- همین حد کفایت می‌کند و مطمئن باشید که برای شما نمره خوبی خواهد آورد.
اما من راضی نبودم و ته دلم به کمتر از ۲۰ رضایت نمی‌دادم.
در فکر آن بودم که اگر نمره ۲۰ کمتر از ۲۰ باشد، حتما پیشنهاد بدهم دوباره از من امتحان دیگری بگیرد.
وقتی بلند شدم تا خدا حافظی کنم و بروم، همین را به زبان آوردم که اگر نمره ۲۰ کمتر از ۲۰ است، اجازه بدهید باز مطالعه کنم و امتحان مجدد بدهم. بالاخره حرف‌ها و پیگیری‌هایم از استاد جواب داد و نمره کامل را گرفتم!
وقتی از کلاس خارج شدم، استاد اصلی خودم را دیدم که آمده بود تا نمره ۲۰ را بداند. وقتی متوجه شد که ۲۰ گرفته‌ام، سری از خوشحالی تکان داد، نیمچه خنده‌ای کرد و بعد هم با رضایت رفت. بعدها او رابط من با چند کمپانی معتبر از جمله «لوه‌مان» در «کوکس‌هافن» شد و مرا برای همکاری به آنها معرفی کرد.
این استاد خوش اخلاق! در واقع، جاده صاف کن آینده زندگی

من هم شد؛ گویی می‌خواست مرا که نتیجه زحمتهای علمی‌اش بودم، مانند تابلویی در دست بگیرد و به دیگران نشان دهد و به رخ بکشد.

بعد از مدتی، استادم از من خواست از سفیر ایران در آلمان برایش وقت بگیرم. درحالی که می‌گفت با سفیر ایران کار دارد، اصلاً نمی‌توانستم متوجه بشوم که یک استاد برجسته آلمانی، چه کاری می‌تواند با سفیر ایران داشته باشد. هرچه پرسیدم شما با سفیر ما چه کار دارید، پاسخی نداد و گفت نیازی نیست شما بدانید! خلاصه مجبور شدم بروم دنبال انجام این مأموریت.

آن موقع علیقلی اردلان، سفیر وقت ایران در آلمان بود و برای استادم از ایشان وقت ملاقات خواستم. او هم تعجب کرده بود که استاد، چه کاری می‌تواند داشته باشد. بالاخره با استاد به سفارت رفتیم، اما من را پشت در گذاشت. استاد وارد اتاق سفیر شد و مدت زمان طولانی با سفیر ایران صحبت کرد.

نمی‌توانستم بنشینم و مدام طول و عرض اتاق انتظار را طی می‌کرد تا ببینم نتیجه چه می‌شود. از پشت در، کنجکاوانه نگاه می‌کردم و همچنان انتظار می‌کشیدم. بالاخره گفتگوی آنها تمام شد و استاد و سفیر با هم بیرون آمدند. پس از چند تعارف مرسوم در زمان خداحافظی، سفیر به سمت من آمد:

- پسر جان! تو چه کردی که این استاد این قدر از تو تعریف می‌کند؟

درحالی که تا چندثانیه قبل، سراسر دلهره بودم و پریشان،



یک قباره چهره‌ام گل انداخت و انگار هوا چند درجه گرم‌تر شده بود. دستپاچه شدم و گفتم:

- باور کنید کار بدی نکرده‌ام.

سفیر ایران لبخندی زد و ادامه داد:

- ایشان معتقد است تو باید به ایران برگردی!

نه این حرف ساده بود و نه انجام دادنش! کار خوبی در آلمان داشتم و به همراه همسر و فرزندم، زندگی مناسبی داشتیم و دل‌کندن از آنجا برایم بسیار سخت بود...

با حقوق ۲ هزار مارکی، زندگی‌ام سامان گرفته بود و فضای آنجا هم برای رشد و ادامه زندگی، بسیار مناسب بود. برای بازگشت به ایران، حداقل مشکلم این بود که وضعیت شغلی مشخصی نداشتم و همه این فکرها، در کسری از ثانیه از ذهنم می‌گذشت:

- من که آنجا کار و شغلی ندارم؟

- کجا مشغول کار شوم؟

- چگونه زندگی‌ام را باید بگذرانم؟

آقای اردلان دوباره لبخندی زد و گفت:

- تو از همین الان استخدام شده‌ای پسر جان!

- قرار است در صنعت مرغداری پیشرفت داشته باشیم و الان مملکت به شما نیاز دارد. باید برگردی و کمک کنی تا بتوانیم مرغ را داخل کشور تأمین و مازاد آن را نیز به همسایگان صادر کنیم.

اینچنین شد که داستان زندگی من، یک بار دیگر ورق خورد

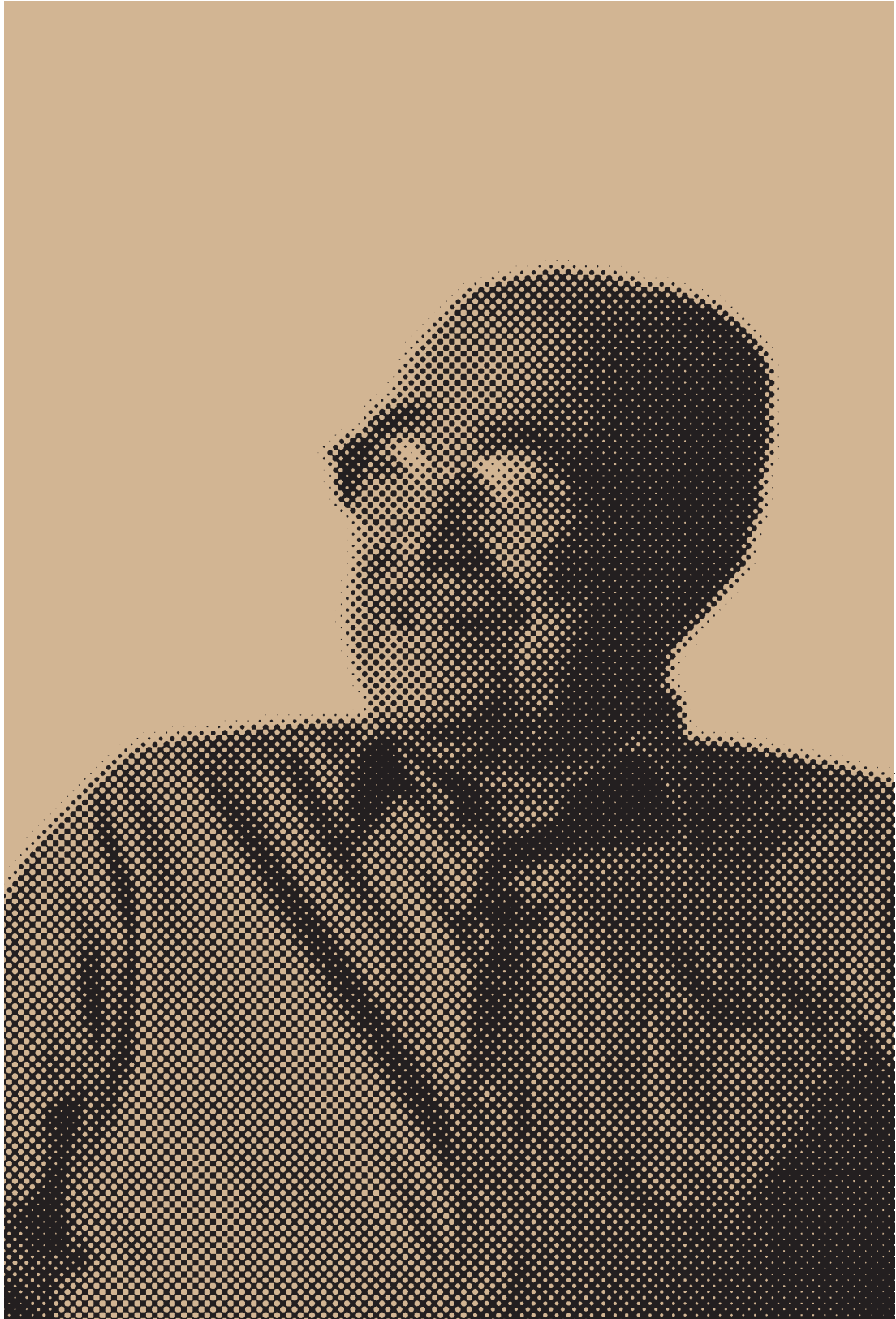


و تقدیرم، برگشت به خاک ایران و وطنم بود. پس از ۶ سال
زندگی در آلمان به ایران برگشتم و شرایط، همان‌طور شد که
آقای اردلان گفته بود.
قبل از آمدنم، کارهای پذیرش و استخدامم انجام شده بود و
به‌محض رسیدن به ایران، مشغول کار شدم...





▲ دریافت نشان از رئیس آموزش و پرورش وقت مشهد



۷ بازگشت به وطن و آغاز دوباره





رابطه صمیمی مادر و عروس

- مادرت خدایامرزت، خیلی مهربان بود ناصر. خیلی دوستش داشتم و ایشان هم مرا دوست داشت. مهر مادری او بود که باورهایش و ایران را برایم جذاب کرد. هم از مادرت خوشم آمده بود، هم از مشهد و هم از ایران و بر همین اساس، به پدر و مادرم گفتم که می‌خواهم در ایران بمانم.

- آن روزها مشهد خیلی سنتی‌تر از امروز بود. همه خانم‌ها چادری بودند و در میهمانی‌ها، زنان و مردان جدا از هم می‌نشستند. البته امروز اوضاع مشهد و ایران، خیلی تغییر کرده است.

پس از هماهنگی‌های سفیر، با رزماری و پسرمان از آلمان یک‌راست آمدیم مشهد. آنها ماندند پیش مادرم و من به تهران آمدم تا پیگیر کارها شوم. خانه‌ای دوطبقه در محله قلهک برای اجاره دیدم و پسندیدم. هر طبقه را جداگانه اجاره می‌دادند. یکی با اجاره ماهیانه ۱۵۰ تومان و دیگری ماهیانه ۳۰۰ تومان. آن روزها، هنوز در خانه‌ها باز بود و بین قوم و خویش، رفت و آمدها، بسیار بود. هر دو طبقه ساختمان را اجاره کردم تا میهمان‌هایی که از شهرستان می‌آمدند، راحت باشند. این خانه، اولین خانه ما در تهران بود. بعد از مدتی، خانه‌ای بهتر پیدا کردم و به آنجا نقل مکان کردیم. خانه جدید ۴ اتاق بزرگ داشت و ماهیانه ۵۵۰ تومان اجاره‌اش بود.





فارسی حرف زدن یک آلمانی با لهجه مشهدی!

تعدد و تراکم کارها، خیلی از وقتم را می‌گرفت، تا جایی که ساعت‌های بسیار زیادی از روز را سر کار بودم و حتی در خانه هم خیلی اوقات، فکرم مشغول کار بود. قبل از اینکه از آلمان به ایران برگردیم، پسرمان به دنیا آمده بود و تنها دخترمان هم در ایران به دنیا آمد. خانواده ۴ نفره خوشبختی بودیم. با اینکه شاید زمان باهم بودنمان کم بود، اما این زمان‌ها را به بهترین نحو می‌گذراندیم و بسیار شاد بودیم.

اگرچه من از صبح تا آخر شب سرکار بودم، اما خیالم راحت بود که حواس رزماری هم به خانه هست و هم به بچه‌ها. او واقعاً همه کارها را به خوبی انجام می‌داد و مدیریت آگاهانه‌ای داشت. رزماری تحصیل کرده دانشکده پزشکی و پزشک بود، اما سرکار نمی‌رفت و با ایثار تمام، مشغول تربیت بچه‌ها بود:

- تو آن همه وقت درس خواندی و خانم دکتر شده بودی! آیا دوست نداشتی حرفه پزشکی را ادامه می‌دادی؟ ما هردو با هم درس خواندیم، اما حیف که نتوانستی از تحصیلات عالی‌ها، به نحو احسن استفاده کنی!

- اتفاقاً فکر می‌کنم از تحصیلاتم به بهترین نحو استفاده کرده‌ام، هرچند کار حرفه‌ای نکردم. درس من، درس خدمت به دیگران



زندگی‌نامه خیرمدرسه‌ساز
دکتر ناصر غفلی

است و حالا هم که تمام عمر و جوانی ام را برای تربیت و نگهداری از بچه‌ها گذرانده‌ام، بسیار راضی و خشنود هستم...

نخستین آموزگار زبان فارسی رزماری، مادرم بود. اگرچه راه و رسم زندگی در ایران و ایرانی‌بودن را از مادرم زود آموخت، اما مبنای یادگیری فارسی‌اش شده بود لهجه مشهدی؛ درواقع زبان رزماری شده بود فارسی با مخلوطی از لهجه‌های آلمانی و مشهدی! - خیلی از چیزهایی که از زبان فارسی با آموزش‌های مادرت یاد گرفته بودم، به کار تهران نمی‌آمد. تو هم که از صبح زود سرکار می‌رفتی و تا دیروقت مشغول کار بودی و نمی‌شد خرید و تعمیرات و کارهای دیگر را به تو بسپارم. ناچار به انجام تمام خریدهای خانه بودم، اما نمی‌توانستم درست با مردم و فروشنده‌ها صحبت کنم و به مشکل می‌خوردم. مثلاً مشهدی‌ها به گردو می‌گفتند «جوز» و من از مادرت این را آموخته بودم و وقتی به مغازه‌داران تهرانی می‌گفتم جوز می‌خواهم، نمی‌دانستند چه چیزی باید به من بدهند! بالاخره هر جوری که بود، آنها را متوجه می‌کردم، کارها را انجام می‌دادم و نمی‌گذاشتم مانعی سر راهم قرار گیرد...

آمدن از مشهد به تهران برای رزماری، بسیار سخت بود و یکی از بزرگ‌ترین سختی‌ها، یادگیری و صحبت کردن به زبان فارسی، کسی هم همراه او نبود.

- تا وقتی در مشهد کنار مادرت زندگی می‌کردم، راحت بودم و احساس تنهایی نمی‌کردم؛ اما وقتی به تهران آمدم، برایم سخت شده بود و کسی نبود که مثل او همراهم باشد...

همراه زندگی داشتن، خیلی مهم است؛ نعمتی که رزماری





▲ خانواده قفلی در سفر حج (مکه - ۱۳۶۰)

در بدو ورودش به ایران از آن بهره برد. به هر حال او از آلمان به ایران آمده بود، دست سختی‌های زندگی در غربت را گرفته بود و سر جای‌شان نشانده بود؛ او بیدی لرزان در مقابل بادهای زندگی نبود و همچنان نیز بسیار قوی، توانمند و همراه‌ترین همراه من است. بعدها خانه ما به خیابان جمهوری منتقل و اوضاع بهتر شد. آنجا فروشگاه بزرگی افتتاح شده بود که کار رزماری را ساده می‌کرد و مشکل خریدهای خانه ما نیز از طریق همین فروشگاه مرتفع می‌شد. آنجا نیاز نبود کسی حرفی بزند و درواقع اکثر کارها بدون نیاز به گفتگو و کلمات انجام می‌شد.

اگرچه زبان، ابزار ارتباط است، اما بسیاری از ابزارهای مدرن، نیاز به ارتباط را برطرف کرده‌اند؛ تا جایی که امروزه، شاهد نوع جدیدی از ارتباطات انسانی و البته زندگی انسان‌ها هستیم که اصلاً قابل مقایسه با سالیان گذشته نیست...



آغاز فصل کار در ایران

برای شغل و انجام کاری که آقای سفیر وعده‌اش را داده بود، خودم باید انتخاب می‌کردم به کدام کارخانه دولتی بروم که انتخابم، یک کارخانه جوجه‌کشی دولتی در نارمک بود. اواسط سال ۱۳۴۳ بود که از آلمان آمدم تا کارهای بزرگی





انجام بدهم و آغاز این ماجرا، با مرغ و جوجه‌هایی بود در کارخانه جوجه کشی نارمک. دستگاه‌های این کارخانه، بسیار قدیمی بودند و هنوز در این کارخانه، از ماشین‌های جوجه کشی با ظرفیت ۲۵۰۰ عدد استفاده می‌شد. بزرگ‌ترین ماشین‌آلات آن کارخانه ۱۶ هزار و ۱۸ هزار عدد ظرفیت داشت و این در حالی بود که در آن روزها ماشین‌های جوجه کشی صنعتی تا ۱۰۰ هزار ظرفیت داشتند.

در این کارخانه هر سه روز یک بار به صورت اتوماتیک تخم مرغ از یک سو وارد می‌شد و از در دیگر آن خارج و وارد جایی می‌شد که باید تبدیل به جوجه شوند. من که آمدم، چندروزی این روند ادامه داشت. یک روز وزیر وقت کشاورزی برای بازدید به کارخانه آمد. باید درباره مشکلات کارخانه با ایشان صحبت می‌کردم و به همین دلیل هرطور که امکان داشت، خودم را به وزیر نزدیک کردم. جلو مسیر حرکت وزیر ایستادم و مستقیم به چشم‌هایش نگاه کردم:

- جناب آقای وزیر، ما به ماشین‌های بیشتری احتیاج داریم، تکنولوژی این کارخانه متناسب با نیازهای کشور نیست. این دستگاه‌ها خیلی قدیمی و کم ظرفیت هستند و نمی‌توان با اینها به بهتر کردن کار و توسعه جدی کارخانه فکر کرد...

- شما که همین ماشین‌ها را هم نمی‌توانید پُر کنید، دستگاه

جدید می‌خواهید چه کار؟

انگار آب سردی روی سرم ریخته شد. حرف وزیر، بی‌راه نبود و در آن شرایط، حرف کاملاً درستی بود. کارخانه آن روز راندمان پایینی داشت؛ اما من از آلمان آمده بودم اینجا که تغییری ایجاد کنم و کارهای بزرگی انجام دهم! این حرف وزیر، تلنگری محکم

به من بود.

ماجرای ظرفیت پایین کارخانه، به انتخاب مسیر ورود تخم مرغ به کارخانه برمی گشت. تأمین تخم مرغ کارخانه برعهده یکی از مرغداران قدیمی آن زمان بود که مازاد تخم مرغ های جوجه کشی خودش را به ما می داد؛ یعنی ما همیشه با ۵۰ درصد از همین ظرفیت محدود کار می کردیم و همواره با او مشکل داشتیم.

مشکل مسیر ورودی تخم مرغ را باید با تغییر این مسیر ناصحیح، درست می کردم و بر همین اساس، تصمیم گرفتم خودم تخم مرغ وارد کنم. از طریق استخدام در آلمان با کمپانی «لوهمان» ارتباط برقرار کردم. با این کمپانی تماس گرفتم و خواستم برایم تخم مرغ بفرستند. ۱۴۴ کارتن تخم مرغ از شرکت لوهمان سفارش دادم که قرار شد از بیروت به صورت هوایی به دستم برسد.

آقایی که گفتم کمی با کار ما مشکل داشت، همین که متوجه شد قرار است تخم مرغ وارد کنم، ظرفیت خالی کارخانه ما را پُر کرد و بدین ترتیب، مقدار زیادی تخم مرغ وارد کارخانه ما شد. به من گفتند برای تخم مرغ هایی که قرار بود وارد شود، جا نیست و بگویید نیاورند. حتی می گفتند بگذار همان جا تا جوجه شود.

فضایی ایجاد کرده بودند که من نتوانم کار کنم و منصرف شوم؛ اما به شدت اصرار داشتم این کار و تغییرات مدنظرم، باید انجام شوند.

«من کم نمی آورم»؛ این جمله ای بود که بارها و بارها با خودم در آن زمان تکرار می کردم و به همین دلیل، شروع به جستجو برای انتخاب یک کارخانه جوجه کشی خوب کردم. از هر کس که





می‌شناختم، پرسیدم. به من گفتند در روستای کن، آقایی به نام «شاهمرادی»، دو دستگاه ماشین جوجه‌کشی بزرگ دارد؛ از همان ماشین‌هایی که مدنظر من بود، اما موفق به راه‌اندازی آنها نشده بود. رفتم به کارخانه ایشان و با خودم تخم‌مرغ‌ها را هم بردم. دو ماشین بزرگ نو آنجا بود. چشم‌نواز بود و بسیار امیدوارکننده...

آدم‌های اطراف من همه ترسیده بودند و کارگران اطراف ماشین نیز بسیار نگران شدند:

- به ما گفته‌اند اگر دست به این ماشین بزنید، منفجر می‌شود! به آنها گفتم اینجا هیچ‌چیز برای انفجار وجود ندارد. ماشین را با ترس‌ولرز و سلام و صلوات، روشن کردند. بعد از روشن شدن، آرام‌آرام ماشین گرم شد. ترموستات‌هایش را کنترل کردم و دیدم به‌عمد، ترموستات‌ها را روی درجه اشتباه گذاشته‌اند که نتوانند با آن کار کنند.

با اصلاح درجه ترموستات‌ها، همه‌چیز درست شد و ماشین شروع به کار کرد. تخم‌مرغ‌ها هم وارد شده بود و به‌همین سادگی کارخانه راه افتاد.

همان آقای فعال قدیمی این حوزه که قبلاً هم به ایشان اشاره کردم، وقتی دید ممکن است کسی بتواند ظرفیت خالی کارخانه را پُر کند، برنامه رساندن تخم‌مرغ به کارخانه را منظم کرد و ظرفیت خالی ما پُر شد. بدین ترتیب کارخانه‌ای که تا آن دوران سالانه ۲۰۰ هزار تومان زیان می‌داد، حالا به ۲ میلیون تومان سود رسیده بود. وزیر وقت کشاورزی در بازدید بعدی خود که این ماجرا را دید،

خیلی خوشحال شد. ایشان سفارش کرد به من یک سال حقوق و پاداش اضافه بدهند، اما از ایشان خواستم این پاداش را برای همه کارگران کارخانه در نظر بگیرند که گرفت. بدین ترتیب در آن سال‌ها ما به‌جای سالی ۱۲ ماه، سالی ۱۵ ماه حقوق دریافت کردیم. هنوز هم چهره خندان کارگران کارخانه جلو چشمانم است؛ همه از این وضعیت راضی بودند و با جان و دل کار می‌کردند.



در کسوت مشاوره

با توجه به برخورداری از تحصیلات عالیه و تجارب بسیاری که کسب کرده بودم، احساس می‌کردم باید به دیگران هم کمک کنم. از آن دسته آدم‌ها نبودم که با مشاهده تصویر خودم در آینه، به‌به و چه‌چه کنم! دلم می‌خواست مشکلات همه حل شود و هر جا که می‌توانم، کمک برسانم و باعث شوم بقیه هم پیشرفت کنند و جلو بروند.

با همین روحیه، مدتی بعد از اینکه در جوجه‌کشی نارمک مشغول به کار شدم، برای سایر مرغداری‌ها هم کار کارشناسی و مشاوره انجام می‌دادم. اگر آنها با مشکلی مواجه می‌شدند، می‌رفتم





و بررسی می‌کردم و پیشنهاد و راهکار می‌دادم. برای کارشناسی کارخانه‌ها، ۵۰۰ تومان که معادل ۵ سکه طلای آن زمان بود، دستمزد می‌گرفتم؛ درواقع هم کارمند دولت بودم و هم کنار کار دولتی، برای خودم شغلی دومی هم دست‌وپا کرده بودم. در جریان مشاوره به یکی از این کارخانه‌ها، با آدمی آشنا شدم که نقش مهمی در زندگی من پیدا کرد و البته من هم نقش مهمی در زندگی ایشان برعهده گرفتم؛ «آقای شاهمرادی».

ایشان قبل از اینکه ما شروع به واردات مرغ مادر به ایران کنیم، این کار را کرده بود، اما در تابستان یک سال، مرغ‌های ایشان دچار مرگ‌ومیر بالایی شده بودند. برای بررسی موضوع به آنجا رفتم و متوجه شدم به جای اینکه رژیم غذایی ویژه این مرغ‌ها را رعایت کند، به آنها مقدار زیادتر از حد معمول، غذا داده است. وزن هر کدام از مرغ‌ها حدود ۶ تا ۷ کیلوگرم شده بود، درحالی‌که باید حدود ۳ کیلو و ۵۰۰ گرم باشد. محل نگهداری مرغ‌ها نیز جایی تنگ و وجود گرمای شدید هم مزید بر علت شده بود. کنار محل نگهداری مرغ‌ها نیز یونجه‌زار بود!

به ایشان گفتم شیلنگ آب را باز کنند و روی مرغ‌ها بگیرند، دریچه‌های سالن را نیز باز کردم تا مرغ‌ها به فضای باز بروند. با همین کار، تلفات مرغ‌های این کارخانه متوقف شد؛ درواقع مشکل مرغ‌ها، گرما و پُرخوری بود.

یکی دیگر از کسانی که با مشکل مواجه شده بود، آقای حقوق‌دان به نام «عبدو» بود که تعدادی جوجه تخم‌گذار خریده

بودند. ضمن توصیه‌های کارشناسی به ایشان، گفتم از میان مرغ‌هایی که خریداری کرده است، ۹۰ درصد تخم می‌گذارند. بعد از مدتی آمد و گفت شما گفتید ۹۰ درصد تخم می‌گذارند، اما من می‌بینم که فقط حدود ۵۰ درصد تخم می‌گذارند. همچنین به من گفت که مرغ‌هایش، آواز هم می‌خوانند!

ماجرای این قرار بود که هنگام خریداری جوجه‌ها، به او تأکید کرده بودم حدود ۵۰ درصد از جوجه‌ها، خروس خواهند شد که آنها را جدا کن. ایشان به دلیل فراموشی، این کار را نکرده بود و احتمالاً توقع داشت خروس‌ها هم برایش تخم بگذارند!

این را هم باید بگویم که من، تخم‌مرغ‌های ایشان را که قیمتش ۳ ریال بود، به قیمت ۶ ریال می‌خریدم و این امتیاز خوبی برایش بود. ۱/۵ ریال هم دستمزد به جوجه‌کشی می‌دادم و آنها را به قیمت ۱۴ ریال می‌فروختم.

آن روزها دانش این کار بسیار اندک بود. هر هفته دانشکده کشاورزی دانشگاه تهران، گروهی از دانشجویان را معرفی می‌کرد که با رعایت ضوابط ما، از سالن‌های مرغداری دیدن کنند. در این دیدارها ضمن تشریح روند فعالیت‌های کارخانه، کتابچه‌های آموزشی را نیز به آنها می‌دادیم.

بعدها بسیاری از همین دانشجویان، پرورش‌دهنده مرغ مادر شدند و دانشی که از مرغداری ما به دست می‌آوردند، کمک زیادی به توسعه صنعت مرغداری در سراسر کشور و کار و پیشرفت همین دانشجویان کرد.





آلمان‌ها در راه ایران

بعد از مدتی که کارم در ایران جا افتاد، به دیدار مسئولان کارخانه «لوهمان» رفتم و با در نظر گرفتن شرایط دوطرفه، توافق کردیم نماینده این شرکت در ایران شوم. رفتم تا جای مناسبی پیدا کنم و مرغ‌های این شرکت آلمانی را به‌طور مستقیم و بدون واسطه توزیع کنم.

آن روزها در ایران روزانه حدود ۱۰ هزار مرغ کشتار می‌شد. در زمان تحصیل در آلمان وقتی به استادم این آمار را گفتم، باور نمی‌کرد و من با سند به آنها ثابت کردم که این عدد درست است. امروز این عدد به حدود ۳ میلیون مرغ در روز رسیده است، اما بازهم کم است و تقاضای بیشتری از این مقدار وجود دارد.

در آن زمان ما یک مسیر خوب طراحی کرده بودیم، یعنی به یک فرمول رسیده بودیم که جواب می‌داد. ما مرغ مادر را از شرکت لوهمان آلمان گرفتیم و با احتیاط زیاد، شروع به جوجه‌کشی کردیم. این مرغ‌ها، بهترین جوجه‌های ممکن را تولید می‌کردند. نتیجه هم این بود که حتی در قیمت‌گذاری، آن قدر کالای ما کیفیت مناسبی داشت که گران‌تر از جوجه‌های خارجی بود.

ما برای هر کاری برنامه داشتیم و ادعایمان این بود که هر چند



این مرغ‌ها از آلمان می‌آیند، اما با شرایط ایران تطابق پیدا کرده‌اند. بقیه جوجه‌ها اینطور نبودند، یعنی جوجه‌های وارداتی ابتدا در هلند یا اسرائیل واکسینه می‌شدند، اما ما واکسیناسیون جوجه‌ها را خودمان در ایران انجام می‌دادیم و در نتیجه، مشکلی ایجاد نمی‌شد و حتی نتیجه کارمان هم بهتر شد.

برای شروع کار، باید زمین مناسب می‌خریدیم. آن روزها، گران‌ترین زمین متری ۲۵ ریال بود. با توجه به اینکه که احتیاج به زمینی با مساحت بالا داشتیم، ۱۵ هزار متر زمین را به قیمت هر مترمربع ۸ ریال از مرحوم فرمانفرمایان خریداری کردیم؛ البته پول ۱۰ هزار متر را پرداخت کردیم و ۱۵ هزار متر زمین تحویل گرفتیم! بدین ترتیب بود که آرام‌آرام، کارمان جان گرفت. با جان‌ودل کار می‌کردیم و کارمان را دوست داشتیم و در نتیجه تحمل سختی‌ها، موفقیت هم به دست می‌آوردیم.

آن روزها فقط به بالاتر بودن آمار و افزایش محصولات و نتایج کاری‌مان فکر می‌کردیم و هیچ موضوع دیگری برای ما این قدر مهم نبود. می‌خواستیم پیش برویم و برای همین هر یکی دو سال، سعی می‌کردیم از محل درآمدهایمان یک مرغداری جدید تأسیس و تعداد جوجه‌ها را بیشتر کنیم. برنامه ما این بود که پولی از درآمدهایمان بپردازیم و تمام سودی را دوباره سرمایه‌گذاری کنیم. پس از مدتی، در یکی از دیدارهایم با وزیر وقت کشاورزی، او را قانع کردم که با حمایت جدی از تولیدکنندگان داخلی مرغ و تخم‌مرغ، واردات را قطع کنند. این کار بسیار بزرگ و مهمی بود و البته باید بگویم کمی هم ترسناک!





درحالی‌که واردات نقش مهمی در تأمین نیازهای آن موقع داشت، ما برنامه دقیق‌تری ارائه دادیم و با قطع واردات، کسانی که واردکننده بودند را نیز وارد حوزه تولید کردیم. ازجمله افراد مهم و تأثیرگذار این حوزه، آقای «روشن‌ضمیر» بودند. در آن دوره فقط ۵ نفر مرغ مادر تولید می‌کردند که پیشنهاد تشکیل سندیکا را دادم. برای سالیان بسیاری من دبیر سندیکای تولیدکنندگان جوجه بودم و آقای روشن‌ضمیر، رئیس بود. سن ایشان از من خیلی بیشتر بود و رابطه ما در آن دوره، شکل پدر و پسر داشت. با اینکه در یک زمینه فعالیت می‌کردیم، اما رقیب نبودیم و در سندیکا برای پیشرفت صنعت کشورمان، همکاری بسیاری می‌کردیم.

به‌عنوان اولین‌ها، برای این کار خیلی زحمت کشیدیم و خوشحالم الآن می‌بینم آن زحمات‌ها جواب داده و اتفاق‌های بسیاری خوبی افتاده است. صنعت مرغداری در ایران، هم‌اکنون بسیار قوی و مولد است و کارآفرینان فوق‌العاده‌ای در آن فعال هستند. خوشبختانه هم‌اکنون حدود یک‌هزار تولیدکننده مرغ مادر در ایران فعالیت دارند. اگرچه آن زمان ما فقط ۵ نفر بودیم، اما با گذشت چند دهه، ۵ واحد آن زمان به یک‌هزار واحد رسیده است که در هر کدام، متخصصان و کارگران بسیاری مشغول فعالیت‌های تولیدی و رفع نیازهای روزانه کشور و البته صادرات نیز هستند.

در تمام صحبت‌هایم با جوان‌ها، به این نکته اشاره می‌کنم که من، درس خواندم و در دوره درس خواندن، سخت هم کار می‌کردم. از دوران نوجوانی، بسیار زحمت کشیده بودم و بعد از اتمام تحصیلات عالیه و بازگشت به ایران، می‌دانستم که باید به

نتیجه برسم و به همین دلیل، مشکلی با سخت کار کردن نداشتم. همه وقت را می‌گذاشتم تا پیش بروم. صبح‌ها با انرژی بالا بیدار می‌شدم و شب‌ها با فکر اینکه فردا چه کارهایی باید انجام بدهم، می‌خوابیدم. همراه با انرژی زیاد، البته برنامه هم داشتم و برای همین، همیشه حالم خوب بود. در کنار کار زیاد، همواره کنار خانواده بودم و همراهی با همسر و فرزندانم، بهترین ساعات زندگی من محسوب می‌شوند.



الگویی برای دیگران

آغاز فعالیت‌های من در صنعت مرغداری، در تهران بود و طبیعی است که وقتی کار خوب انجام شود، دیگران هم سعی می‌کنند از آن عقب نمانند. خوشبختانه این کار خوب فقط در تهران نماند و تحولاتی که آن زمان آغاز شد، به‌مرور از تهران راه خود را به سایر شهرها و استان‌ها هم باز کرد. در شهرهای شمالی، مشهد و تبریز هم افرادی مرغ مادر وارد کردند و بعد از آن، یزد و شیراز هم وارد ماجرا شدند. آرام آرام صنعت مرغداری در ایران گسترش زیادی پیدا کرد و علم آن نیز بیشتر شد، تا جایی که هم‌اکنون این صنعت، جایگاه ویژه‌ای در کشور و تأمین خوراک روزانه مردم در سراسر ایران دارد. پس از گذشت مدتی از حضورم در تهران، کار خصوصی من





به‌مرور رشد کرد و با این شرایط، دوست داشتم بیشتر به فعالیت در بخش خصوصی بپردازم. آن موقع واردکننده مرغ مادر هم شده بودم و نیازی به کار در مراکز دولتی نداشتم. هرچقدر با برنامه‌ریزی کارها را جلو می‌بردم، بازهم کارهای زیادی برای انجام دادن باقی می‌ماند و پس از حدود یک‌سال و نیم کار در جوجه‌کشی نارمک، استعفا کردم. هر روز در چند جا کار می‌کردم و درآمد از کار در بخش خصوصی زیاد شده بود. با توجه به اینکه حقوقم در جوجه‌کشی نارمک چندان بالا نبود، وقتی از آنجا بیرون آمدم درآمد نه تنها کمتر نشد، بلکه افزایش چشمگیری هم داشت.

اگرچه خوب کار می‌کردم و درآمد هم خدا را شکر خوب بود، اما بیشتر از اندازه معمول خرج نمی‌کردم و پس‌انداز هم داشتم و درواقع سرمایه‌گذاری می‌کردم. سرمایه‌ای که از درآمد جمع کردم، بعدها صرف تأسیس شرکت «مرغداری ایران-آلمان» شد؛ البته پیش از آنکه این شرکت راه بیفتد، چند تجربه شرکت‌داری کوچک‌تر هم داشتم. تجربه همکاری ما با شرکت لوهمان هم موفق و در واقع الگوی مناسبی از همکاری متقابل بود.

در تعامل با آلمانی‌ها از تجربه، دانش، پول، امکانات و وسایل آنها استفاده کردیم و خریده‌ایمان از آنها هم در گذر زمان بیشتر می‌شد که این روند، به نفع آنها هم بود. آنها مرغ مادر به ما دادند تا این اتفاق را در ایران شروع کنیم. از طریق ارتباطی که بین ما و شرکت لوهمان ایجاد شده بود، بعدها اتفاق‌های خوب دیگری هم رخ داد؛ مثلاً وقتی دولت ایران تصمیم گرفت مرغ اجداد وارد کند، از طریق همین شرکت این مرغ‌ها را وارد کردند.



انقلاب و توسعه

پیش از آنکه انقلاب اسلامی پیروز شود، موفقیت‌های زیادی در حرفه خود کسب کرده بودم و تا آن زمان توانسته بودم ۵۰ هزار متر سالن تهیه کنم. در این مساحت، ۲۵۰ هزار قطعه مرغ مادر داشتیم و در هر سال حدود ۲۵ میلیون جوجه تولید می‌کردیم. این رقم در آن زمان بسیار قابل توجه بود و به هیچ وجه نمی‌شد آن را با اعداد دوره‌های قبلی مقایسه کرد.

سال‌های انقلاب و دفاع مقدس، سال‌های خاصی بودند و فضای خاصی در کل کشور حاکم بود. همه مردم اعم از پیر و جوان، تحصیل کرده و بی‌سواد، ثروتمند و فقیر و زن و مرد در کنار هم در تظاهرات حاضر بودند، شعار می‌دادند و به همدیگر کمک می‌کردند. بعد از پیروزی انقلاب هم فضای همدلی خاصی در سراسر ایران حاکم بود و همه با جان و دل تلاش می‌کردند تا کشور به رغم مشکلات موجود، به جلو حرکت و پیشرفت کند. ما هم پس از پیروزی انقلاب کارمان را بیشتر از قبل توسعه دادیم و یک مرغداری دیگر در قزوین ساختیم. در آن زمان وضعیت کاری اینطور بود که در تهران، ۵ واحد مرغداری داشتیم و علاوه بر این موارد، یک مرغداری خیلی بزرگ هم در یونس آباد قزوین احداث کرده بودیم.





معتقدم هیچ کار بزرگی را نمی‌توان به راحتی انجام داد؛ اصلاً موفقیتی که بدون زحمت به دست بیاید، شیرین نیست. هر کاری مشکلات خاص خودش را دارد. وقتی مشغول انجام یک کار هستی، هر روز با مشکلات و مسائل درگیر می‌شوی و طبیعی است که خیلی اوقات خسته شوی یا دچار اضطراب باشی؛ اما وقتی سال‌ها می‌گذرد، اغلب اوقات آن سختی‌ها و مشکلات فراموش یا کمرنگ می‌شوند و فقط شیرینی موفقیت‌ها و لحظات خوب یاد آدم می‌ماند.

باید قبول کرد هیچ کاری نیست که مشکل در آن نباشد. در کار ما هم پس از مدتی مشکلات خودشان را نشان دادند. برخی از مشکلات کوچک بودند و زود حل می‌شدند و برخی مشکلات هم که به ظاهر بزرگ می‌رسیدند، قابل حل بود و حل می‌شدند؛ اما بعضی مشکلات هم چه کوچک باشند یا بزرگ، راه‌حلی در کوتاه‌مدت برای آنها در دسترس نیست.

یکی از دوره‌های بسیار سخت کار ما، سال ۱۳۷۷ بود که یک بیماری ناشناخته مرغداری‌ها را تهدید کرد. در حقیقت عملاً همه مرغداری‌های کشور با یک بحران روبه‌رو شدند که دلیل آن را هم نمی‌دانستیم. عده‌ای می‌گفتند این بیماری برونشیت فوق حاد و عده‌ای دیگر آن را بیماری بوقلمون می‌دانستند که به مرغ‌ها انتقال یافته است. بیماری به قدری شدید شده بود که در مرغداری‌هایی با تولید حدود ۷۰ تا ۸۰ درصد، مرغ‌ها اصطلاحاً به حالت لک می‌رفتند، بیمار می‌شدند و تولید به ۵ تا ۶ درصد می‌رسید. مرغداری ۵۰۰ هزار جوجه گوشتی ما نیز بار اول حدود ۱۵ درصد تلفات داد و دفعه بعد این مقدار به ۲۵ درصد رسید.

پس از پیروزی انقلاب، اموال یکی از شرکای ما مصادره شد و خودشان هم از ایران رفتند. بنیاد مستضعفان متولی اموال ایشان و در نتیجه، شریک ما شد. با بنیاد تعامل خوبی داشتیم. آنها نماینده‌ای در جمع هیئت‌مدیره داشتند که به پیشنهاد من، مدیرعامل شرکت هم شد. معتقدم این تصمیم سنجیده‌ای بود، چون وقتی ایشان مدیرعامل بود، هم باید به بنیاد پاسخ می‌داد، هم در برابر ما باید پاسخگو می‌بود. وقتی به این مشکل بزرگ برخوردیم از بنیاد مستضعفان هم کمک خواستیم. به بنیاد اعلام کردیم که ما با این مشکل روبه‌رو هستیم و با وجود تجویز آنتی‌بیوتیک و واکسن، باز هم مشکل حل نشده و ضرر و زیان ما بسیار بالاست. با همکاری بنیاد، یک متخصص عالی‌رتبه به ما معرفی شد. قرار شد با حضور ایشان، هر جا لازم است اصلاحات مورد نیاز انجام شود. ایشان آمد و کارهای ما را دید و گفت هر چه تابه‌حال انجام داده‌اید، اشتباه بوده است و من به شما می‌گویم که چه کار باید بکنید و فقط اگر طبق نظر من جلو برویم درست می‌شود. من هم پذیرفتم و بنا را بر برنامه‌های ایشان گذاشتیم؛ اما تلفات به حدود ۴۰ درصد رسید. ایشان که می‌دید نمی‌تواند مشکل را حل کند، به شدت افسرده و ناامید شد. یک روز آمد به مرغداری، کلید ماشینش را تحویل داد و اعلام کرد که قادر به حل این مشکل نیست. گفته بود خجالت می‌کشد که من را ببیند. بعد از آن هم کارشناس دیگری در مرغداری ما حاضر شد و پس از بررسی، برای رفع مشکل اعلام آمادگی کرد؛ اما او هم نتوانست. بدین ترتیب چاره‌ای نداشتیم جز اینکه مرغداری قزوین را تعطیل کنیم.



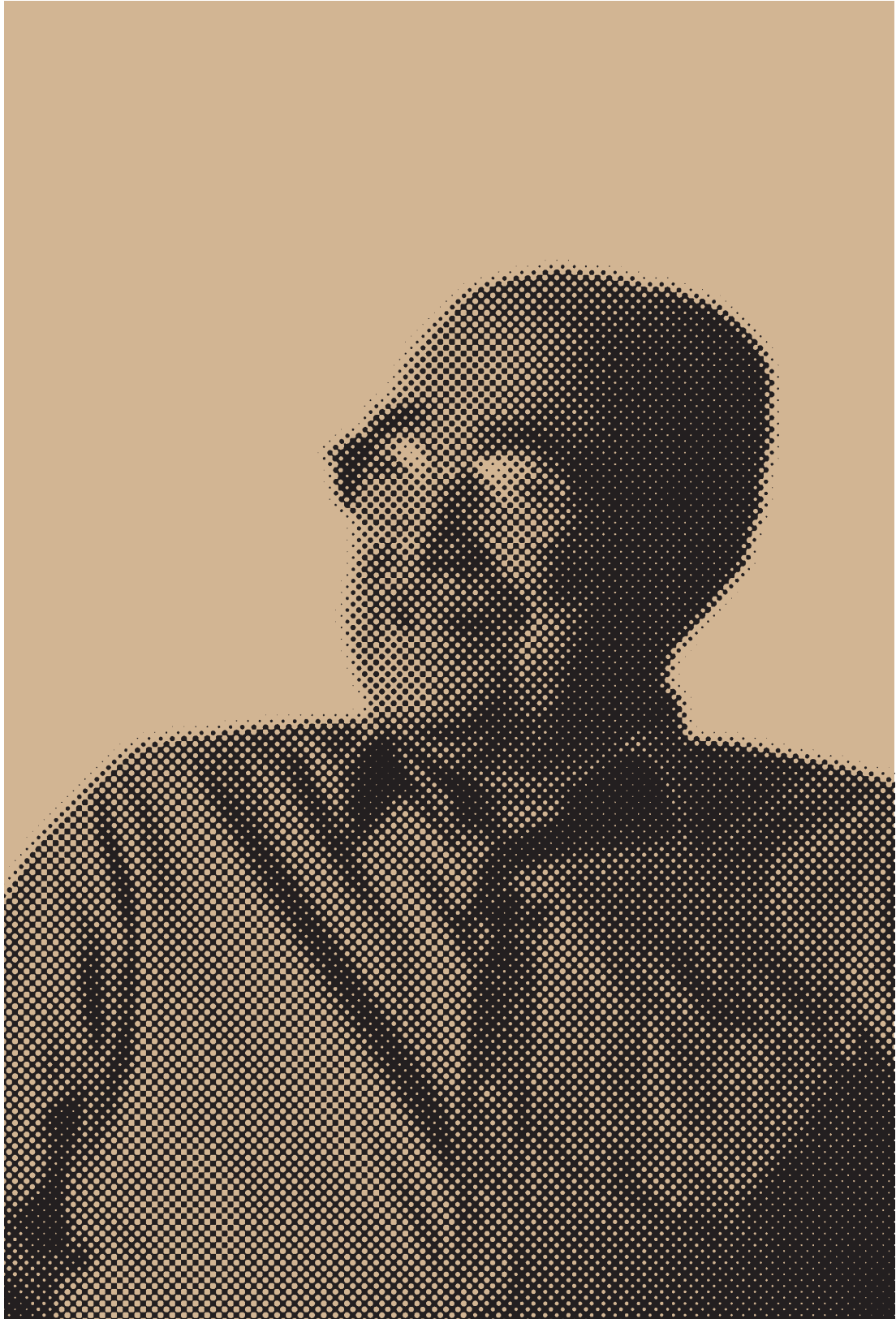
دانش آموزان امروز، بزرگان فردا هستند، چه بسا انسان‌هایی که به قیام و منصب می‌رسند.
و قیام و منصب، با وسعت‌یابی‌ها را می‌رسد، رستگاری به مهر شما هستند.



▲ همراه با اعضای هیئت مدیره انجمن جوجه یک‌روزه (خرداد ۱۳۹۸)

در آن سال‌ها، مشکلات و سختی‌ها زیاد به وجود آمد و انگار گرهی پیچیده در کار مرغداری‌ها افتاده بود. بیماری‌های مختلف که در مرغداری‌ها فراگیر و همه‌گیر می‌شد، کار همه را با چالش‌های جدی مواجه کرده بود. اگرچه هر یکی، دو سال، بحران داشتیم و به مشکل بزرگی برمی‌خوردیم، اما در سال ۱۳۸۴، اوضاع بدتر از همیشه شد. در آن سال، آنفولانزای فوق‌حاد نوع انسانی در کشور شیوع پیدا کرد و با توجه به اینکه فضا برای تولید و ادامه کار اصلاً خوب نبود، به‌ناچار تمام فعالیت‌های خود را تعطیل کردیم. پسرم هم که پیش ما کار می‌کرد، پس از تعطیل شدن کارخانه، از ایران رفت و ما هم از پس‌انداز همان کار، زندگی خودمان را می‌گذراندیم. در آن سال کارخانه‌های زیادی تعطیل شد و این وضعیت، تأثیر جدی بر فضای تولید گذاشت...





۸ چرا مدرسه سازی؟





▲ همراه با اعضای خانواده در مراسم افتتاح دبیرستان بانوان (مشهد - شهریور ۱۳۷۸)





شروع داستان مدرسه‌سازی

علاوه بر چالش‌های متعددی که در سال ۱۳۸۴ با آن دست و پنجه نرم می‌کردیم، دولت وقت نیز نتوانست سیاست‌های درستی برای تنظیم بازار داشته باشد که مزید بر علت شد. با توجه به این مسائل، بسیاری از مرغداران زیان شدیدی کردند و ناچار به تعطیلی کسب‌وکار خود شدند. مشکلات ناشی از آن شرایط را نمی‌شد به‌سادگی حل کرد و درنهایت، تصمیم به تعطیلی واحد قزوین گرفتیم. درواقع به‌دلیل شیوع یک بیماری و بروز مسائل متعدد اقتصادی، به‌تدریج تمام فعالیت‌های صنعتی خود را که اتفاقاً در سطح کشور نیز اهمیت بالایی داشت، تعطیل کردیم.

آن زمان، چندسالی بود که پسر و دخترم ازدواج کرده بودند. پسر من که تحصیلات مرتبط با مرغداری داشت، کنار خودم کار می‌کرد و با توجه به تعطیلی کارخانه‌های ما، از ایران مهاجرت کرد و رفت آلمان. در این اوضاع، به فکر افتادم کارهای خیری که قبلاً به‌صورت جسته‌و‌گریخته انجام می‌دادم، به‌صورتی جدی‌تر و منسجم‌تر انجام دهم. قرار بود ابتدا بیمارستان بسازم و مصمم شدم در تهران زمینی تهیه و کار را شروع کنم، اما دیدم من طبیب نیستم و درمانگاه هم نمی‌توانم بسازم.



دانش آموزان امروز، بزرگان فردا هستند، چه بسا انسان‌هایی که به قیام و منصب می‌رسند.
و قیام این موفقیت‌ها و شکوفایی‌ها را می‌دور، رشت‌های پر مهر شما هستند.



خیلی وقت بود دوست داشتم خودمم هم به تنهایی کار خیری انجام دهم، اما برنامه مشخصی برای این کار نداشتم؛ البته در گذشته به مدرسه‌سازی فکر کرده بودم و می‌دانستم این کار، تأثیر فوق‌العاده خوبی دارد و کار خیر ماندگاری است. ناگفته نماند از اواسط سال ۱۳۷۰ کار مدرسه‌سازی را شروع کرده بودیم که ایده اصلی آن هم درواقع ازسوی برادرم مرحوم و بزرگوارم مطرح شد. معتقدم اگر به خانواده‌ای نیازمند کمک کنی، حتماً اتفاق‌های خوبی برای آن خانواده خواهد افتاد، اما این اتفاق‌های خوب بالاخره زمان و اثرگذاری محدودی دارند. وقتی مدرسه‌ای می‌سازی، نه برای یک نفر یا یک خانواده، بلکه برای ده‌ها و صدها خانواده، امکان و مسیر همواری برای پیشرفت و موفقیت گشوده خواهد شد که این داستان، هر سال و به‌طور متناوب تکرار می‌شود؛ درواقع مدرسه‌سازی یکی از بهترین الگوهای صدقه جاریه است. همان زمان‌ها بود برادرم به من گفت که محله قاسم‌آباد مشهد از لحاظ فضاهای آموزشی، بسیار مشکل دارد. حاج حبیب‌اله، برادر بزرگم بازنشسته که شد، برای مدرسه‌سازی تلاش بسیاری کرد. ایشان دغدغه آموزش کودکان را داشت و در نهایت، رئیس مجمع خیرین مدرسه‌ساز استان خراسان رضوی شد. حاج حبیب‌اله تا آخرین روزهای حیاتش که شهریور گرم و آخرین روزهای ماه مبارک رمضان ۱۳۸۸ بود، تلاش‌های زیادی برای مدرسه‌سازی در استان خراسان انجام داد و کارهای بزرگی هم انجام داد. داستان اولین مدرسه‌ای که ساختیم هم به نظرم خیلی جالب و شنیدنی است...



نخستین مدرسه به نام مادر

برمی‌خیزم تا سری به حیاط و بچه‌ها بزنم. غوغای شاد بچه‌ها در حیاط خانه، شوری در میان افکنده است. دخترم و همسرش مشغول گپ‌زدن هستند. با یک سینی چای گرم، گپ صمیمی و گرم آنها را برای چند لحظه بر هم می‌زنم، اما هوای جذاب امروز و فضای دل‌انگیز حیاط خانه وقتی دست در دست گرمی چای قرار دهد، سرنخ گپ صمیمانه را در دست آنها قرار خواهد داد:

- پدر بهتر نیست کمی هم برای خودتان وقت بگذارید و بیشتر استراحت کنید؟

به‌جز دخترم، بسیاری دیگر نیز فکر می‌کنند در میانه‌های هشتمین دهه از زندگی‌ام فقط باید استراحت کنم؛ اما من نیک می‌دانم که هیچ استراحتی برای من جذاب‌تر از کار مدرسه‌سازی نیست. درواقع بعد از ساخت اولین و دومین مدرسه، دیگر به این کار دل داده و همراه با رزماری، درگیرش شده‌ایم.

واقعاً حس عجیبی دارد مدرسه‌سازی؛ دیدن برق چشم دختران و پسرانی که قرار است در این مدارس درس بخوانند و فکر کردن به اینکه ممکن است آینده آنها تغییر کند و بهتر از حال شود، چه





▲ همراه با خواهر و برادر، حاج حبیب‌اله قفلی و زهرا قفلی در مراسم افتتاح دبیرستان خاندان قفلی (۱۳۷۶)

حال خوشی دارد. حسّ رضایت والدین را لمس کردن و مواردی از این دست را نمی‌شود و اصلاً نمی‌توان با هیچ واژه و عبارتی توصیف کرد. البته در خانواده ما، همه درگیر این کار هستند و همین دخترم که پیشنهاد استراحت به من می‌دهد نیز یکی از اصلی‌ترین حامیان و پشتوانه ماست و ترجیح می‌دهم با یک پرسش از او، بحث را ادامه دهم:

- نکند خودت خسته شدی دخترم؟! -

- نه پدر. می‌دانم که این کار، برای همه ما خوب بوده و هرگز نمی‌توانیم فراموشش کنیم. شما این کار را شروع کردی، همه ما دچار آن شدیم و حالا این ساختن‌ها، کلنگ زدن‌ها، تأمین مالی، نظارت، کار تیمی کردن و انتظار کشیدن‌ها تا زمان افتتاح، بخش مهمی از زندگی و بدل به نوعی عشق برای همه ما شده است. نه تنها شما، بلکه هیچ یک از ما نیز نمی‌توانیم از آن کنار بکشیم؛ اما منظورم این است که کارهای اجرایی را کمتر کنید و بیشتر به استراحت بپردازید...

بعد از تعطیلی کارخانه‌های مرغداری و پایان فعالیت‌های صنعتی، تنها جایی که برایم مانند مفری برای دوری از مشکلات کار بود، همین فضای مدرسه و مدرسه‌سازی است. انگار تمام خستگی کار را با حال و هوای ساختن مدرسه برای کودکان، از تن می‌زدودم و جانی تازه می‌گرفتم.

اوایل کار، هر سال یک مدرسه ۱۴ کلاسه می‌ساختیم. حالا که چندسالی است در این فضا وارد شده‌ایم، فکر می‌کنم اگر این کار





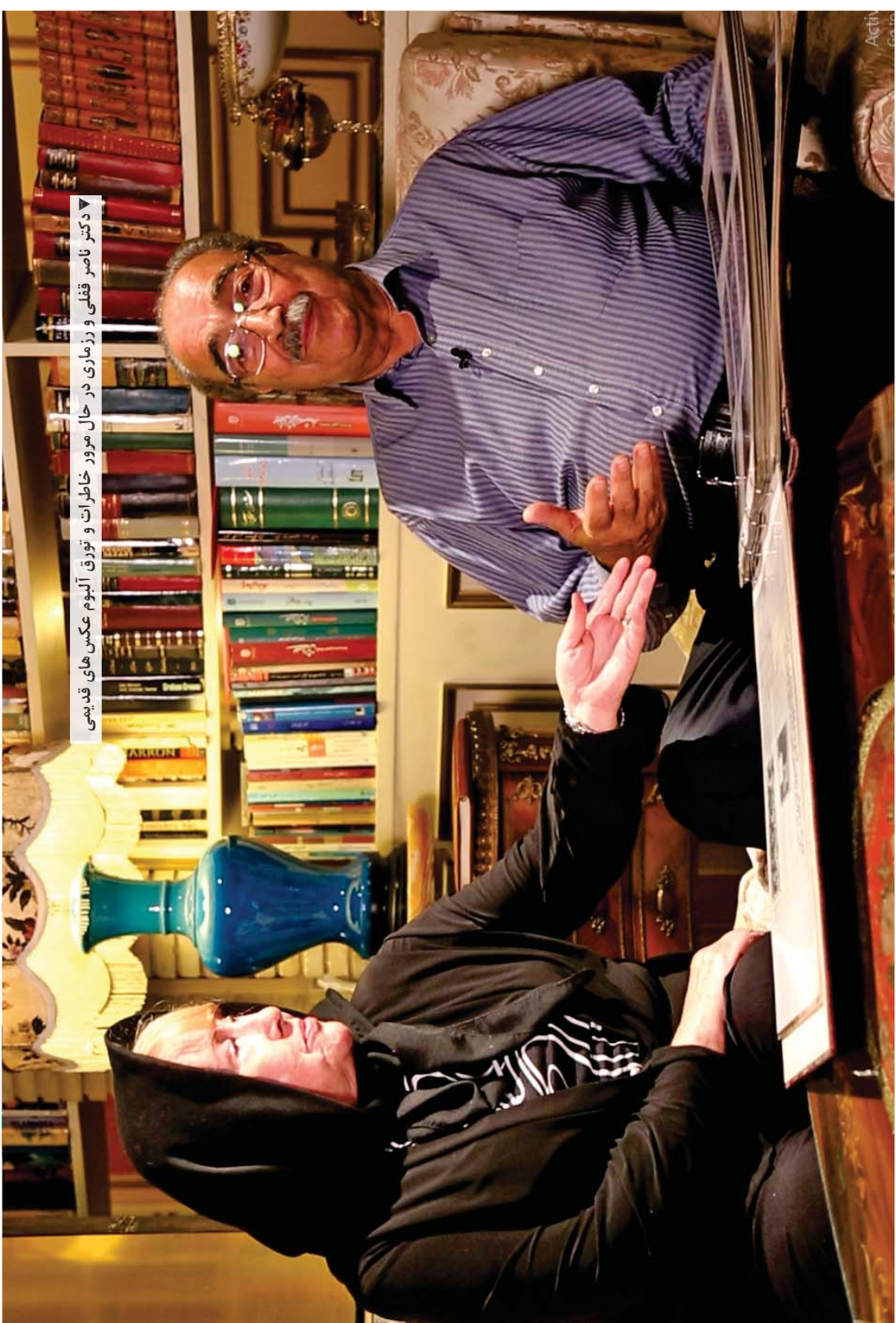
▲ خانواده دکتر ناصر قفلی و مادرش، در مراسم افتتاح یکی از مدارس ساخته شده

نبود، فضای سخت سال‌های آخر کار مرغداری‌ها برایم بسیار تلخ و سخت‌تر می‌گذشت. تمام مشکلات کار را فراموش می‌کردم و فارغ از همه‌چیز، فقط به کودکانی که باید آنجا درس می‌خواندند فکر می‌کردم. گویی در زندگی، هدف تازه‌ای پیدا کرده بودم و این هدف تازه، انرژی و نیروی عجیبی به ما تزریق می‌کرد. حال همه ما خوب بود و حس می‌کردیم که انرژی، گرما و نور بی‌سابقه‌ای در زندگی‌مان جاری شده است...

- نگران من نباش دخترم. کار خیر و نتیجه آن، برای دیگران نیست، برای خود آدم هم هست. درست است که به قول تو، من در این سن و سال باید بیشتر به خودم برسم، اما لحظه‌هایم را با عشق و علاقه‌ای وصف‌ناشدنی برای کمک به دیگران می‌گذرانم. این روند در نگاه اول شاید باعث فرسودن من شود، اما به تجربه می‌گویم این کاری است که پیامد آن برای خودم بیش از دیگران خواهد بود. پیامدهای این اتفاق به قدری فراوان است که حتی انگار از نظر مالی هم برایم گشایش‌های بیشتری ایجاد شده است. گویی امکانات مالی‌ام بیشتر شده و البته بیش از هر چیزی، احساس خوب و آرامشی که امروز دارم را با هیچ‌چیزی نمی‌خواهم عوض کنم.

این حرف‌ها را برای آرامش دخترم نزدم؛ واقعاً این تجربه را در مسیر ساخت مدرسه داشته‌ام. همیشه این را شنیده بودم کسی که وقت و دارایی خود را برای کار خیر می‌گذارد، خداوند هم به او کمک می‌کند و گره‌گشایی در کارش می‌کند، اما حالا من این شنیده را با تار و پود وجود و تک‌تک سلول‌هایم تجربه کرده و به آن





دکتر ناصر قفلی و رزماری در حال مرور خاطرات و توثیق آلبوم عکس های قدیمی

رسیده‌ام؛ تا جایی که زندگی من شاهد کاملی از این موضوع است. رزماری هم آرام‌آرام، وارد اتاق می‌شود. یکی از آلبوم‌های عکس را توی دستش گرفته و با هیجان خاصی به سمت ما می‌آید و می‌گوید: - بچه‌ها بیایید این عکس را ببینید! عکس مادر بزرگ خدا بیامرزتان است در مراسم افتتاح مدرسه مادر قفلی، کنار میدان مادر قاسم‌آباد.

رزماری با هیجان خاص خودش، بخش‌های مختلف عکس را برای بچه‌ها توضیح می‌دهد و خاطرات آن روز را برایشان بازگو می‌کند؛ خاطراتی که اگر چه بارها برایشان گفته بود، اما باز هم برای همه ما از زبان رزماری شنیدنش، شیرین و دلچسب است: - چون این مدرسه کنار میدان مادر در محله قاسم‌آباد بود، نامش را مدرسه «بی بی سلطنت قفلی» گذاشتیم؛ تابستان ۱۳۷۰ و اولین مدرسه‌ای بود که می‌ساختیم. آن زمان محله قاسم‌آباد تازه در حال ساخته شدن بود و کم‌کم داشتند آنجا هم آپارتمان می‌ساختند. اول خانه‌ها را ساخته بودند و جمعیت ساکن شده بود، بعد یادشان افتاده بود که این منطقه، اصلاً مدرسه‌ای ندارد! - البته رزماری جان، اینطور نیست؛ آنجا مدرسه داشت و بالاخره بچه‌ها مدرسه هم می‌رفتند!

- نخیر، آنجا هیچ شباهتی به مدرسه نداشت! بچه‌های بی گناه و معصوم در زیرزمین نمود بعضی از آپارتمان‌ها درس می‌خواندند. کلاس بچه‌ها نه نور داشت نه امکانات. واقعاً با استانداردها و حتی نام یک مدرسه، خیلی فاصله داشت. خدا بیامرز برادرت حاج



▼ همراه با مادر و خواهر در مراسم افتتاح مدرسه بی بی سلطنت قفلی (مشهد - تابستان ۱۳۷۰)



حبیب‌اله را که پیشنهاد داد آنجا مدرسه بسازیم. رزماری نگاهش را از چشمان بچه‌ها که به دهانش دوخته شده بود، برمی‌دارد و می‌برد لای صفحه‌های آلبوم. دستش در تعقیب نگاهش وارد صفحه‌ای شد و روی عکس مادر، لغزید و لمسش کرد. علاقه شدیدی به مادر من داشت. در آن عکس، مادرم روی ویلچر و در کنار خواهرم نشسته بود و با من صحبت می‌کرد. رزماری همان‌طور که عکس را به همه نشان می‌داد، ماجرای آن روز را اینچنین شرح داد:

- ببینید بچه‌ها، اینجا مادر بزرگ برای افتتاح مدرسه‌ای که به نام خودش بود، آمده است. خدا رحمتش کند، بعد از آن هر مدرسه‌ای می‌خواستیم بسازیم، اصرار می‌کرد که همراه ما باشد. یادش بخیر، حتی در سرما هم زیر پتو می‌نشست و حتماً با ما می‌آمد. مادرم شکستگی لگن داشت و ناچار بودیم با ویلچر جابه‌جایش کنیم. بارها به ایشان گفتیم که شرایط برای شما سخت است، اما همیشه می‌گفتند که خیلی دوست دارم همراه شما باشم. مسلماً حس خوبی برای ایشان داشت و می‌شد رضایت را به خوبی در چهره‌اش دید.

این مدرسه، اما یک داستان دیگر هم داشت که آن هم حکایتی شنیدنی دارد. مدرسه که ساخته شد، من دچار ترس و وسواس فکری شدیدی شده بودم. مدام یاد پدرم مرحومم به خاطر می‌آمد. گاهی خواب می‌دیدم که انگار از اینکه اولین مدرسه را به نام او ساخته‌ایم، از دست ما ناراحت است. گویی به ما می‌گفت، من که





▲ همراه با رزماری، در مراسم افتتاح دبیرستان برادران قفلی (مشهد - تابستان ۱۳۷۷)

۵۰ سال است رفته‌ام، چرا اولین مدرسه را به نام من نساختمید؟
دل‌م شور می‌زد و حال‌م اصلاً خوب نبود. مدام با خودم فکر می‌کردم نکند حاج قفلی بزرگ، تصور کند بعد از رفتنش، دیگر به فکرش نبودیم؟

نگران بودم و نگرانی‌ام را با برادرم درمیان گذاشتم. آن موقع در قاسم‌آباد، زمین خالی زیاد و دست ما برای مکان‌یابی مدرسه، باز بود. تصویری که درباره پدرم در ذهنم بود را با برادرم درمیان گذاشتم و گفتم که یکی هم به نام پدر می‌سازیم. اولین مدرسه را به نام مادر ساختیم و درست در روز افتتاحش، مدرسه بعدی را در همان محله قاسم‌آباد و به نام پدر قفلی، کلنگ زدیم که امروز این محل به نام الهیه شناخته می‌شود.

رزماری ادامه صحبت را در دست گرفته و عکس‌ها را برای بچه‌ها شرح می‌دهد؛ من هم محو هیجانی بودم که در چهره رزماری موج می‌زد. کنار دختر و داماد و نوه‌ها بودن، خودش برای رزماری انرژی زیادی داشت و گفتن از خاطرات گذشته، این انرژی را بیشتر می‌کرد. فکر می‌کنم اینکه ماجراهای گذشته رزماری، با مدرسه‌سازی پیوند خورده بود، شور و انرژی‌اش را چندین برابر می‌کرد.

برق شوقی که در چشمان رزماری می‌بینم، برق عشقی است که از همان روز اول در چشمان او بود؛ برقی که در همان غذاخوری دانشگاه بُن در آلمان کشف کردم و تا امروز، همچنان از آن، نور و انرژی می‌گیرم.

دختر عزیزم هنوز نگران خستگی من و مادرش است؛ دختری



که مثل همه دختران دیگر، سنگ صبور مادر و پدر است و وقتی به مقام مادری هم برسد، بیشتر از گذشته، غمخوار پدر و مادر خواهد شد. به خوبی می‌داند من و مادرش در همین وضعیت، زندگی‌مان را دوست داریم، به سنت مادرش و همانند یک پزشک، گویی وضعیت جسمی و روحی هر دو ما را بررسی می‌کند که نکند خسته شده باشیم:

- مادر، لااقل تو بیشتر برای خودت وقت بگذار! شما هم نباید خودت را بیشتر از اینها خسته کنی!

«خستگی» مفهومی نامأنوس در قاموس رزماری است؛ سرسخت و محکم و درعین حال، منعطف، مهربان و عاشق. بیدی لرزان به هر باد نیست. اما کار مدرسه هم برای ما جز نسیم، چیزی نداشته است. اینجا نه تندبادی در وزش است و نه شیبی بر سر راه؛ همه چیز عشق است و زیبایی و نور.

- من خسته نیستم دخترم. وقتی با پدرت برای افتتاح مدرسه می‌روم، تمام خستگی‌هایم از زندگی روزمره از بین می‌رود. حس می‌کنی به باغی پا گذاشته‌ای که ده‌ها و صدها گل در آنجا در حال رشد و رویش است. خوشحال می‌شوی که برای این گل‌ها فرصت آموزش و بالیدن فراهم کرده‌ای و گلخانه ساخته‌ای که به آنها امکان رشد می‌دهد.

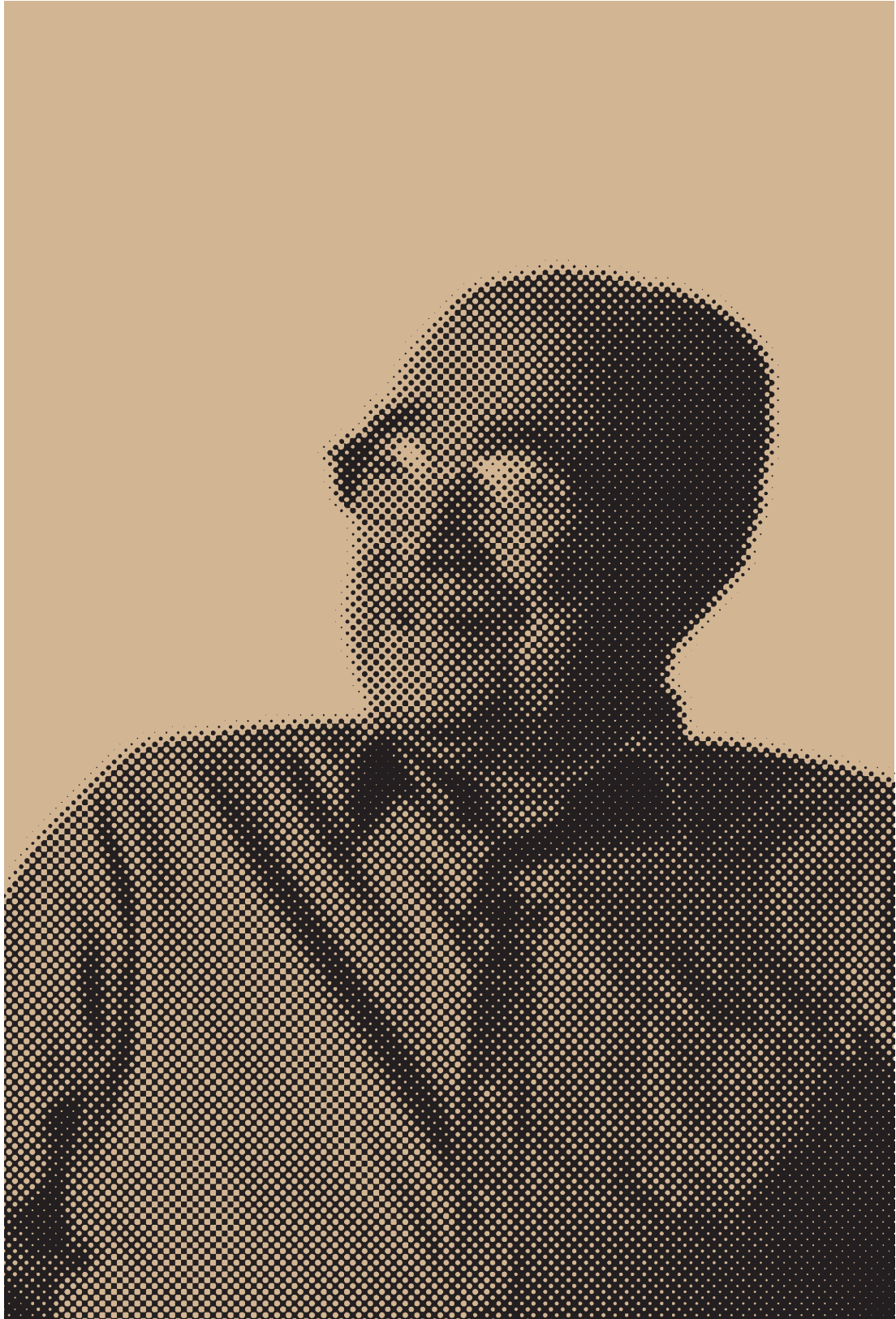
این نگاه رزماری، برگرفته از تجربه شخصی اوست که در این مسیر طولانی به دست آورده و به راستی تا زمانی که یک مدرسه نسازی یا در ساخت یک مدرسه مشارکت نکنی، نمی‌دانی

مدرسه‌سازی، یک فرهنگ است و وقتی وارد زندگی می‌شود، برای همیشه همراهت می‌ماند و دیگر تو را رها نمی‌کند. من و رزماری بعد از سال‌ها دویدن در فراز و فرودهای زندگی، نیاز مبرمی به آرامش داشتیم و خدا را شکر، این آرامش را به‌خوبی یافته‌ایم؛ آرامشی که با شور عشق در هم تنیده شده است...

کمال بودی که شکر گفتی که در روز قیام روز شکر از سر تا قدم آهن و گنجایی که چراغ هزاره از چرخ
 رضای خدا افتد را بوی لب دامن آفریند قشربانی در خنده و غنای آسمان جای سلوکاری هستند که
 باغ و سر دربار و کوهان و دریا و سر درختی را تسخیر می کنند و اجاره هم به پیش هم آید اما در این
 که لا هر گشتی نه داری و بیلی خنده و جوار و دریا و بیلی را بر او عطای کند ؟
 پس چو ما در جای شما که خوشبخت در زندگی را با کمال به دریا و سر درختی تسخیر کرده اند و شما با کمال
 به دریا و سر درختی تسخیر ناکند و سر درختی را با کمال به دریا و سر درختی تسخیر کرده اند و شما با کمال
 اخراج به کمال و سر درختی تسخیر ناکند و سر درختی را با کمال به دریا و سر درختی تسخیر کرده اند و شما با کمال
 به دریا و سر درختی تسخیر ناکند و سر درختی را با کمال به دریا و سر درختی تسخیر کرده اند و شما با کمال
 دامن آفریند قشربانی در خنده و غنای آسمان جای سلوکاری هستند که
 رستاخیز و عوقلات ها و ملک و علی ها را در عوقلات رستاخیز به هر چه رستاخیز هستند
 من بودم از افتخاری کمال که در چشم و زندگی می کنم که در این عوقلات رستاخیز و عوقلات ها را
 با درخت خلم و دامن را به دریا و سر درختی تسخیر ناکند و سر درختی را با کمال به دریا و سر درختی تسخیر کرده اند و شما با کمال
 این راه نهادنی شد تا از طرف همدی را دامن آفریند آن رستاخیز و تسخیر کمال و امید به این راه
 در روز من هم این راه را می بینم و این راه را می بینم و این راه را می بینم و این راه را می بینم
 اگر که خدا را







جهاد مدرسه‌سازی و
تولد جامعه خیرین مدرسه‌ساز





جهاد مدرسه سازی

اوایل سال ۱۳۷۷ و با استقرار دولت اول آقای خاتمی، موج تغییر جامعه را فرا گرفته بود و همه در فکر سازندگی و توسعه ایران بودند. هر کس هر جا که دستش می آمد، به فکر اصلاح بود. مهندس بوروبور که مسئولیت سازمان نوسازی مدارس کشور را برعهده داشتند، به مشهد آمد و برای تأسیس جامعه خیرین مدرسه ساز فراخوان داده شد. از هر استان، یک نفر نماینده به مشهد آمده بود و برای تشکیل جامعه، بحث و نظرسنجی و تبادل نظر شد؛ اتفاقی که سرآغاز تأسیس جامعه خیرین مدرسه ساز کشور بود. برای تعیین مسئولیت اعضا، انتخاباتی برگزار شد و سپس اعضا به شهرهایشان بازگشتند تا مشارکت دیگر خیرین را در این امر جلب کنند. پس از یک سال، در هر شهری مجمعی از خیرین تشکیل و کار ساخت مدارس، سازمان دهی شد.

اولین رئیس جامعه، مهندس حریری بود و تا این اواخر، مرحوم دکتر حافظی به طور مداوم رئیس هیئت مدیره بودند. اوایل سال ۱۳۹۸ ایشان به دلیل بیماری فوت کردند و بعد از آن، ریاست جامعه خیرین مدرسه ساز کشور را به من پیشنهاد دادند و تأکید کردند که حتماً این مسئولیت را بپذیرم.

اعضای کنونی هیئت مدیره جامعه خیرین مدرسه ساز، افرادی بسیار



مجمع عمومی فوق العاده و عادی هیأت امناء جامعه خيرين مدرسه ساز کشور

(دوره يازدهم)

۱۳۹۸

۵



قدرتمند و البته با سخاوت که انصافاً هم ایده‌های خوبی دارند و توانمند هستند. یکی از این افراد، حاج‌آقا ابراهیمی، صاحب شرکت پاک‌شو ما که سال‌هاست عمر خودشان را صرف کارهای خیر کرده و نتایج مثبت و بسیاری هم رقم زده‌اند. فقط در حوزه مدرسه‌سازی ایشان تا به حال حدود ۱۵۰ مدرسه ساخته‌اند و اگر همین امروز هم از ایشان برای ساخت مدرسه‌ای کمک بخواهید، قطعاً پاسخ مثبت خواهند داد.

حاج‌آقای شاه‌حسینی به عنوان یکی دیگر از اعضا، خیری توانمند و مدرسه‌ساز در ایران و خارج کشور هستند که ایده‌های بسیار مثبتی در امر مدرسه‌سازی دارند. آقای قلم‌چی که خاص و عام، همه ایشان را می‌شناسند و کمک‌های زیادی نیز در امر مدرسه‌سازی انجام داده‌اند و تشکیلات عظیم خود را وقف عام کرده‌اند.

دکتر اسپروین، رئیس مجمع خیرین البرز، عضو هیئت‌مدیره جامعه و خزاندار جامعه است که ایده‌های بسیار خوبی در ترویج مدرسه‌سازی دارد. مدیرعامل جامعه هم آقای مهندس جعفری هستند که بیش از ۲ دهه مدیرکل مشارکت‌های مردمی سازمان نوسازی، تجهیز و توسعه مدارس کشور را برعهده داشتند و انصافاً سازمان منظمی برای جامعه پی‌ریزی کرده‌اند.

در دیدار اخیر اعضای جامعه خیرین مدرسه‌ساز کشور با آقای حاجی‌میرزایی، وزیر کنونی آموزش و پرورش که ۲۴ اردیبهشت ۱۳۹۹ و هم‌زمان با رونمایی از سامانه «مهر مدرسه» برگزار شد، بر آمادگی کامل جامعه برای همراهی بیش از پیش با جهاد مدرسه‌سازی و هوشمندسازی مدارس، با توجه به ضرورت آموزش از راه دانش‌آموزان به دلیل محدودیت‌های ناشی از همه‌گیری کرونا در کشور، تأکید کردیم.







میهمانی بزرگ با آتش شله

- این عکس را ببینید بچه‌ها، دیگ‌های «آتش شله» در مدرسه بی‌بی سلطنت است. می‌خواستیم به میهمان‌هایی که از تهران و سایر شهرها آمده بودند، شله بدهیم و بیشتر از ۱۰ دیگ بزرگ بار گذاشته بودیم.

چندین برابر تعداد دیگ‌های شله در آن میهمانی، رزماری و من این داستان را برای دیگران تعریف کرده‌ایم. این حکایت به قدری برای ما جالب است که هر بار از آن ماجرا می‌گوییم، برای دیگران و حتی خودمان هم تازگی دارد. در میان کسانی که ما را می‌شناسند، آن روز به «روز شله» معروف شده است:

- میهمانان از همه‌جای ایران آمده بودند. هر بار می‌خواستیم برای افتتاح جایی برویم، حدود ۱۰۰ نفر از کارگران کارخانه مرغداری و بسیاری از دوستان و آشنایان را هم با خود می‌آوردیم. شلوغ بود و روز افتتاح مدرسه‌ای به نام مادر جان. بی‌بی سلطنت با اینکه لگنش شکسته بود، اما همچنان اراده‌ای محکم و استوار داشت. با صندلی چرخ‌دارش به تمام برنامه‌های ما می‌آمد. آن مدرسه هم به نام خودش بود و البته همه می‌خواستند که مادر، حتماً باشند.

یاد آن روز برای همه ما جذاب است. دیگ‌های بزرگ شله، قرار





▼ پذیرایی از میهمانان با آش شله معروف (مشهد - ۱۳۷۱)

بود هم میهمانان بسیار ما را پذیرا باشد و هم اهالی منطقه را. زمانی که درِ دیگ‌ها باز شد، بچه‌ها و اهالی محل از در و دیوار خود را به سرِ دیگ‌ها رساندند و تمام غذاها را بردند. البته آنها هم میهمان ما بودند و در واقع، غذا کفایت بخشی از میهمانان ما را کرد. درِ دیگ‌ها را خودشان باز می‌کردند، سطلشان را داخل دیگ فرو می‌کردند، آتش برمی‌داشتند و می‌بردند!

من و حاج حبیب‌اله، هر دو متحیر و مبہوت به این صحنه نگاه می‌کردیم. تنها نگرانی من از پایه‌های سُست اجاق‌هایی بود که دیگ‌ها روی آنها قرار داشتند. اجاق‌های آجرین، طاقت تکان‌های شدید به دیگ‌ها را نداشتند و با این حجم از جمعیت، هر لحظه ممکن بود با واژگونی یکی از آنها، حادثه ناگواری پیش آید. باور کنید فقط مراقب بچه‌ها بودیم که مبادا دچار آسیب شوند.

این بخش از میهمانان بزرگوار ما، غذای موجود تمام دیگ‌ها را بین خود توزیع کردند و رفتند. غذا تمام شده بود و چیزی برای دیگر میهمانان ما که از سایر شهرها آمده بودند، نماند و ناچار شدیم آنها را برای صرف غذا به هتل ببریم و آنجا پذیرایی کنیم.

ماجرای روز شله، حاوی پیامی مهم برای ما، دوستان و البته همه هموطنان و مسئولان کشور است؛ یادآور حجم بالای محرومیت مردمی که در این مناطق زندگی می‌کنند. این یک واقعیت است که حتی در شهر بزرگی مانند مشهد، هنوز هم مناطقی وجود دارد که مردم آنها با محرومیت بالایی مواجه هستند. مناطقی که برای ساخت مدرسه انتخاب کرده بودیم، عموماً





▲ دکتر ناصر قفلی و رزماری در مراسم
افتتاح مدرسه امام رضا (ع) (۱۳۸۲)

چنین وضعیتی داشتند. وقتی برای آنها مدرسه می‌ساختیم، تمام امید و آرزوی ما این بود و همچنان هست که این مدارس در تغییر سرنوشت کودکانی که در آنها تحصیل می‌کنند، موثر باشد. من اعتقاد راسخ دارم که تحصیل و داشتن شرایط مناسب برای تحصیل، یکی از مهم‌ترین و مطمئن‌ترین راه‌هایی است که مقدمات پیشرفت و موفقیت انسان‌ها را فراهم می‌سازد. درواقع اینکه تا این حد بر مدرسه‌سازی تأکید داریم، برای همین است که مدرسه، بستری بسیار مهم و تأثیرگذار در روند پیشرفت جامعه و بهبود وضعیت اجتماعی کشور محسوب می‌شود.



بیش از ۸۰ مدرسهٔ خاندان قفلی در سراسر ایران

اعضای خانوادهٔ ما تاکنون بیش از ۸۰ مدرسه ساخته‌اند و جالب آنکه رزماری به‌تنهایی، ۱۵ مدرسهٔ از یک تا ۱۵ کلاس‌ه ساخته است. بیشتر مدرسی که ساخته‌ایم در خراسان و مشهد هستند، اما در سایر نقاط ایران از جمله چابهار، محمودآباد، گرگان و تهران نیز مدرسی به‌نام خاندان قفلی ساخته شده‌اند. این کارهایی که انجام داده‌ام، آثار شگرفی در آرامش خودم و خانواده‌ام داشته است. خدا را بسیار شاکر هستم که ما را در این راه قرار داد و حفظ کرد. ممکن بود راه‌های دیگری هم می‌رفتم، اما





معتقدم روش و منش مدرسه‌سازی که خدا پیش پای من گذاشت، مسیری بسیار خوب و مقدس است.

همواره معتقد بوده و هستم که نتیجه کار خیر، چه مدرسه‌سازی باشد یا هر کار خیر دیگری، اول به خود خیر برمی‌گردد و بعد به دیگران؛ یعنی اول به خودمان خدمت می‌کنیم بعد به سایر افراد. خانواده ما به مؤسسه محک هم کمک می‌کند و یازده اتاق آنجا به نام من و اعضای خانواده‌ام است. در جشنواره‌های آنها به‌طور مرتب شرکت و کمک می‌کنیم. اینها جای دوری نمی‌رود و شاهد بوده‌ام از زمانی که قدم در این راه گذاشتیم، علاوه بر اینکه امکانات مالی ما بیشتر شده، آرامش کم‌نظیری در خانواده ما ایجاد شده است.

هم‌اکنون که ۸۴ ساله هستم، حدود یک‌سال است مسئولیت ریاست جامعه خیرین مدرسه‌ساز کشور را به من محول و بر قبول آن، تأکید هم کرده‌اند تا روند فعالیت‌های خیرین مدرسه‌ساز در سراسر ایران، همچنان ادامه داشته باشد. این موقعیت، برای فردی با مشخصات من که به‌طور معمول باید بازنشسته و خانه‌نشین شود، بسیار مغتنم است تا تجارب و ارتباطاتم را برای آرامش بچه‌هایی که همه آنها را نیز همچون فرزندانم دوست دارم، صرف کنم.

از اینکه با اعضای بسیار توانمند و کاردان در هیئت‌مدیره جامعه مشغول فعالیت هستیم، بسیار افتخار می‌کنم و امیدوارم روند کنونی مدرسه‌سازی به سرانجامی برسد که در سراسر ایران، دیگر نیازی به ساختمان و مدرسه برای تحصیل همه کودکان این سرزمین، وجود نداشته باشد.







راز پله‌های ضربی

صحبت‌های رزماری و بچه‌ها گُل انداخته است. بلند می‌شوم و به سمت اتاق می‌روم. عکس برادر بزرگوارم، کنار عکس پدر و مادرم قرار گرفته است و احساس می‌کنم حاج حبیب زُل زده توی چشمانم تا چیزی بگوید؛ آخ که چقدر این روزها جایشان خالی است! روزی نبود که حاج حبیب درگیر سرکشی به مدارس نباشد. همین پیگیری و تعهدی که به کارها داشت، باعث می‌شد مدارس خیلی زودتر از موعد مقرر، به بهره‌برداری برسند.

در سال‌های اولیه فعالیت، هر سال یک مدرسه ۱۴ کلاسه می‌ساختیم و مؤسسه جهاد مدرسه‌سازی، کار ساخت را برعهده داشت که انصافاً سرعت انجام کار توسط آنها هم بسیار زیاد بود. یادم هست یک بار روز تولد مبارک امام رضا^(ع) کلنگ ساخت یکی از مدارس را به زمین زدیم و در مهرماه همان سال و بعد از مدت‌زمان کوتاهی، این مدرسه با حضور مهندس بوربور افتتاح شد.

ایشان که از طرف سازمان نوسازی مدارس در این مراسم حضور یافته بودند، بسیار متعجب شدند که چطور می‌شود از اسفند تا مهر و در کمتر از ۶ ماه، یک مدرسه ساخته شود؟





به ایشان گفتم، شما که برای کلنگ‌زنی و از ابتدای کار، اینجا آمده بودید و نباید فکر کنید که مدرسه، نیمه‌کاره بوده است. اگر خواستن باشد، می‌توان در ۶ ماه هم مدرسه ۱۴ کلاسه ساخت.

عامل بسیار مهم در تسریع کارهای ساخت مدارس، نظارت و اشراف برادرم بر تمام مراحل کارها بود. هر هفته برای سرکشی به محل پروژه‌ها می‌رفت و بر همه امور نظارت می‌کرد. به همین دلیل پروژه‌ها هم خیلی خوب پیش می‌رفت و هم خیلی سریع؛ در واقع همه از سرعت و کیفیت کارها متعجب می‌شدند.

حاج حبیب‌اله، دو بار سکتۀ قلبی کرده بود. وقتی دچار حمله قلبی می‌شد، از روی صندلی می‌افتاد و حالش بد می‌شد...

با احساس لطافت دستان رزماری روی شانه‌هام، به خودم می‌آیم؛ قطره اشک کوچکی که کنار چشمم نشسته، راهش را می‌گیرد و به گوشه‌ای دنج می‌خزد.

- برادرت به راستی «حبیب خدا» بود؛ آن روز که رفته بود بالای پله‌های ضربی...

حاج حبیب‌اله برای بازدید از مدارس در حال ساخت رفته بود. با وضعی که قلبش داشت، برایش این همه تحرک توصیه نمی‌شد. پایش را روی پله‌های ضربی گذاشته بود تا برود بالا و تمام ساختمان را ببیند.

- حاجی، حاجی، حاجی.... مراقب باش...



دانش آموزان امروزی، بزرگان فزنا هستند، چه بسا انسان‌هایی کم به قناعت و منصب می‌رسند و تعداد این موفقیت‌ها و شکست‌هایی‌ها را می‌دور، رستگاری به قدر شما هستند.



▲ همراه با مهندس بوربور در جلسه تأسیس جامعه خیرین مدرسه‌ساز (مشهد - ۱۳۷۷)

فریاد کارگری که صحنه را دیده بود، بلند شد. آجری که از بالای سر حاج حبیب‌اله رها شد، سر او را نشانه گرفته بود. - آجر به موهایش سائیده شد و از کنارش رد شده بود. خدا برادرت را آن روز نگه داشت...

اگرچه آن اتفاق به خیر گذشت و آجر آسیبی به سر او نزد، اما باعث شد تعادل برادرم به هم بخورد و به زمین پرتاب شود. وقتی بچه‌ها به من می‌گویند مراقب خودم باشم، یاد برادرم می‌افتم.

درحالی که همه نگران بودند مسیر و تعدد رفت‌وآمدها برای سرکشی به مدارس به او آسیبی نزنند، همین مسیر او را از بیماری‌اش نجات داد؛ این شبیه یک معجزه است که زمین خوردن آن روز، شوکی به قلبش وارد کرد که مشکل سکتۀ قلبی‌اش مرتفع شد و بدین ترتیب از مرگ حتمی، نجات یافته بود.



زندگی‌نامه خیرمدرسه‌ساز
دکتر ناصر غفلی



شرط و شروط برای وزیر آموزش و پرورش

حاج حبیب‌اله تأکید زیادی روی مدرسه‌سازی در مناطق کمتر برخوردار و مورد توجه واقع نشده داشت. به اتفاق برادر و برخی دیگر از دوستان از جمله آقای مستشاری، تصمیم گرفتیم ۶۳ مدرسه روستایی در روستاهای سرپیشه بسازیم که براساس جمعیت آن روستاها، از یک تا ۴ کلاس داشت و خانواده ما مسئولیت ساخت ۶ مدرسه را برعهده گرفت. این مدارس ساخته شد و پس از پایان کار، از آقای مرتضی حاجی، وزیر وقت آموزش و پرورش، خواستم برای بازدید به این مدارس تشریف بیاورند.

مهندس حاجی به همراه هیئتی از مدیران ارشد وزارت آموزش و پرورش برای بازدید از این مدارس آمدند و وقتی نتیجه کار را دیدند، به من گفت:

- چرا این کار را در تمام ایران انجام نمی‌دهید؟
- من که از پیشنهاد وزیر خوشحال شده بودم، پاسخ دادم:
- می‌شود این کار را کرد، اما ما شرط داریم!
- چه شرطی؟
- شرط ما این است که شما هم در این کار به ما کمک کنید.
- وزیر که از این کار و روحیه من خوشش آمده بود، همان‌جا





تقدیر مرتضی حاجی، وزیر وقت آموزش و پرورش و مهندس افشاری، رئیس وقت سازمان نوسازی مدارس از دکتر ناصر قفلی

قول همکاری داد. بعد از مدتی به تهران آمدیم و با رئیس وقت سازمان نوسازی مدارس، آقای مهندس افشانی که اخیراً هم مدتی شهردار تهران شدند، ملاقات کردیم. به من گفتند در تلویزیون در این خصوص صحبت و تبلیغ کنید. من هم به برنامه تلویزیونی رفتم و با لهجه مشهدی، تعهد کردم کارهای زیادی را می‌دهیم. در برنامه پخش زنده و به‌طور مستقیم به مردم اعلام کردم چه کارهایی قرار است انجام بدهیم و نمی‌گذاریم در مضیقه باشند. یادم می‌آید در آخر برنامه و با همان لهجه مشهدی، با تأکید گفتم: - آی خدا! کار بکن یادم نره چی گفتم.

در آن زمان با وزارت آموزش و پرورش و سازمان نوسازی مدارس قرار گذاشتیم که مکان‌یابی با وزارتخانه باشد، سازمان نوسازی، فونداسیون را انجام دهد، اسکلت و سقف بزنند و ما کارهای داخلی و نازک‌کاری‌ها را انجام دهیم. با قیمت آن زمان، هر مدرسه ۲ کلاس، حدود ۲/۵ میلیون تومان هزینه داشت که پول زیادی بود. در همان زمان، دوستانی داشتم که ۲۵ میلیون تومان به ما می‌دادند که با آن ۱۰ مدرسه بسازیم. آقای کارگری و دیگران هم از این پول‌ها خیلی دادند و از این موقعیت، استفاده بسیاری کردیم. خاطرم می‌آید اوایل سال ۱۳۸۲ و زمانی که به همراه آقای افشانی به مجلس مراجعه کردیم، ایشان از آقای کروبی، رئیس وقت مجلس شورای اسلامی، درخواست ۲۰ میلیارد تومان بودجه اضافی برای یکی از پروژه‌ها را داشتند. همان‌جا گفتم اگر شما این پول را به ایشان بدهید، قول می‌دهم یک‌هزار کلاس در مشهد و





در روز تولد امام رضا^(ع) بسازیم که خوشبختانه همان جا این موضوع را مطرح و تصویب کردند.

وقتی روز تولد امام رضا^(ع) دوباره تشریف آوردند، تمامی یک هزار کلاس را آماده بهره‌برداری کرده بودیم؛ از جمله ۲ مدرسه ۸ کلاسه، یکی برای دخترم و نوه دختری‌ام در طبقه، یک مدرسه ۸ کلاسه برای عروسم و فرزندانش در سرخه حصار ساختم. مهندس قفلی نیز یک مدرسه ۴ کلاسه در کهک ساخت و ناهارخوری آموزشگاه کشاورزی را نیز تعمیر و تکمیل کرد.

با توجه به ابعاد مهم کار، از آقای افشانی قول گرفتیم که برای افتتاح یک هزار کلاس و مدارسی که آماده افتتاح و بهره‌برداری بودند، رئیس مجلس هم حتماً تشریف بیاورند. آقای کروبی با وجود اینکه قرار بود جای دیگری بروند، اما محبت کردند و مدرسه‌ای که به نام و با کمک دخترم ساخته شده بود، با حضور ایشان افتتاح شد. علاوه بر ۱۰ میلیون تومانی که آن زمان ما داده بودیم، سازمان نوسازی مدارس هم برای بازدید رئیس مجلس وقت از مدرسه، ۲۰ میلیون خرج آسفالت کرده بود. مدرسه آنچنان شیک و مدرن شده بود که وقتی آقای کروبی برای بازدید آمدند، گفتند که این مدرسه، شباهتی به مدرسه روستایی ندارد!

به ایشان گفتم همان طور که خودتان می‌بینید و در اینجا حضور دارید، مدارس با کیفیتی برای روستاها با همکاری خیرین ساخته‌ایم که تعداد آنها در سراسر کشور به بیش از ۵۰ هزار مدرسه، آن هم با چنین شرایطی می‌رسد!



دانش آموزان امروزی، بزرگان فرا هستند، چه بسا انسان هایی کم به قناعت و منصب می رسند.
و قناعت، فوق العاده و شگرفی ها را می طلبد، رستگاری به قدرش هستند.



تغییر رویکرد در سازمان نوسازی

این روال ادامه داشت تا اینکه سال ۱۳۸۴ دولت تغییر کرد. با حضور دوباره مهندس بوربور در سازمان نوسازی، توسعه و تجهیز مدارس کشور، رویکردی جدید بر سازمان حاکم شد. ایشان گفتند به جای مشارکت، به تعداد مدرسی که جامعه می سازد، سازمان هم مدرسه خواهد ساخت. بدین ترتیب اگر چه روند قبلی در این مقطع متوقف شد، اما هنوز هم خیرین بسیاری پای کار هستند و کارهای بزرگی انجام می دهند.

خوشبختانه روند همکاری جامعه با سازمان در یکی، دو سال اخیر بسیار گسترش یافته و ارتباط تنگاتنگی با مدیران ارشد سازمان از جمله دکتر رخشانی مهر و وزیر آموزش و پرورش برقرار شده است.



نتیجه این سطح بالا از تعامل و همکاری، رشد معنادار فعالیت‌های خیرین مدرسه‌ساز و همزمان، افزایش ردیف بودجه‌های دولتی برای مدرسه‌سازی در سراسر کشور است که امیدواریم در سال‌های آینده نیز شاهد تداوم و گسترش این روند باشیم. در همین راستا جا دارد از سازمان برنامه و بودجه و دکتر نوبخت، تشکر و قدردانی داشته باشیم. اگر این منطق را بپذیریم که مدرسه، نیاز این مملکت است و باید ساخته شود، آن وقت به‌جز تلاشی که خود ما برای ساخت مدرسه باید داشته باشیم، نیاز به تبلیغ بر امر مدرسه‌سازی هم یک مسئولیت مهم خواهد شد. به‌همین دلیل سعی می‌کنم در این کار، دیگران را هم وارد میدان کنم؛ میدانی گشوده که هر کس به‌اندازه توانش، حتی یک آجر، می‌تواند در آن مشارکت داشته باشد.

معتقدم میدان مدرسه‌سازی، نیروی جاذبه بسیاری قدرتمندی دارد و هر کس حتی از کنار آن هم عبور کند، دلبسته و پایبندش می‌شود. این موضوع را به افراد بسیاری گفته‌ام و تأکید کرده‌ام اگر باور ندارید، فقط به اندازه یک آجر در این کار کمک کنید. وقتی کار به پایان رسید و سهم آجر خود را در آن ساختمان و فضای آموزش ایجادشده برای چندین کودک معصوم و بی‌گناه و البته مستعد رشد و تعالی مشاهده کردید، بدون تردید تمام تلاش خود را برای اهدای آجر و آجرهای بعدی به کار می‌گیرید.

این را با تأکید می‌گویم که مشارکت در مدرسه‌سازی، کار خیری است که از اعماق قلب انسان‌های خیر فرمان می‌گیرد. افراد بسیاری را دیده‌ام که بعد از مشارکت محدود در ساخت یک مدرسه، در آینده نزدیک و به‌تنهایی، بانی ساخت چندین و چند مدرسه شده‌اند و اتفاقاً، بستگان و دوستان خود را نیز درگیر این امر خیر کرده‌اند.





پژوهشی که مبنای توسعه شد

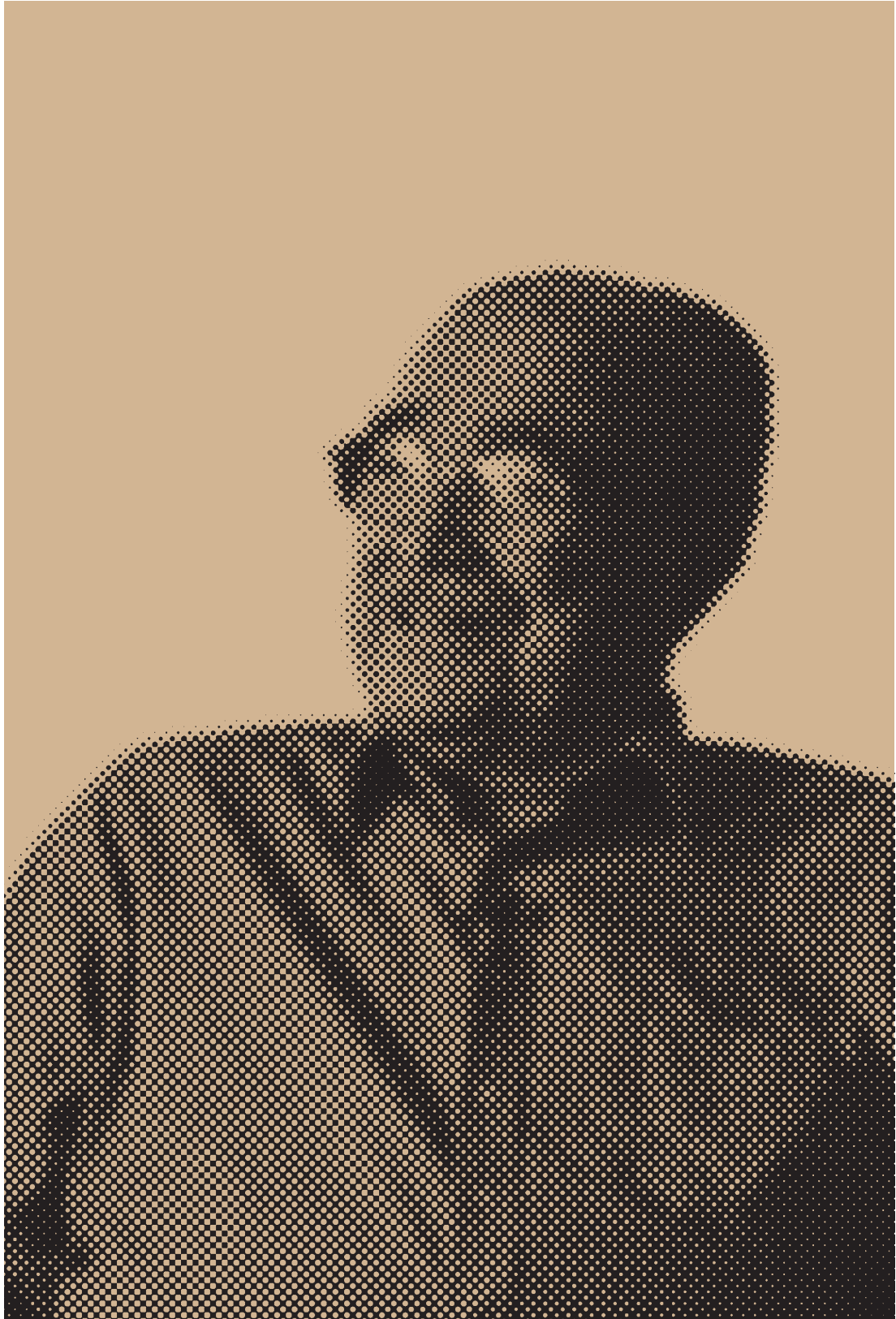
در یکی از همایش‌های خیرین مدرسه‌ساز که با حضور دکتر حسینی، سرپرست وقت وزارت آموزش و پرورش برگزار شد، براساس مطالعات انجام‌شده توسط آقای واعظ مهدوی، کمبود ۲۰۰ مدرسه در سیستان و بلوچستان اعلام شد. پس از صحبت‌های دکتر حسینی، آقای شاه‌حسینی به‌عنوان یکی از اعضای جامعه خیرین مدرسه‌ساز، قول ساخت تمام ۲۰۰ مدرسه را از طرف جامعه، اعلام کردند. بدین ترتیب قرار شد با تعامل سه‌جانبه میان استانداری، جامعه خیرین مدرسه‌ساز و سازمان نوسازی، این کار بزرگ انجام شود.

معتقدم اگر مشابه پژوهش آقای واعظ‌مهدوی که باعث چنین اقدام بزرگی شد، برای سایر استان‌ها، شهرها و روستاهای کشور نیز نیازسنجی براساس شرایط موجود و مطلوب انجام شود، نقشه‌راهی تعیین و هم‌افزایی مناسبی برای توسعه هدفمند و هماهنگی بیشتر میان بخش‌های مختلف درگیر در امر مدرسه‌سازی صورت خواهد گرفت.









۱۰ همراهان و آینده مدرسه سازی





نام‌هایی بلند

صدای زنگ تلفن بلند می‌شود و رزماری پای تلفن، وقت یکی از دانش‌آموزان کلاس آلمانی‌اش را برای روزهای آینده، هماهنگ می‌کند. اگرچه رزماری هیچ‌گاه کار اصلی‌اش که طبابت بود را انجام نداد و امکان به‌کارگیری دانش و علوم پزشکی فراگرفته در دانشگاه را به‌طور حرفه‌ای نیافت، اما هیچ زمانی به یاد ندارم که رزماری، از فعالیت و کار، به دور باشد. رزماری در کنار همراهی ارزشمندی که همواره با من در کار ساخت مدرسه داشت، امروزه نامش در میان خیرین مدرسه‌ساز هم به‌زیبایی می‌درخشد.

او در این سال‌ها، همیشه مشغول آموزش زبان بود و درواقع توان آموزشی زبان آلمانی خود را وقف آموختن به کسانی کرده است که امکان کمی برای آموزش دارند. همسر بزرگوار من به دوستان و آشنایان و دخترانی که نیاز به آموزش زبان آلمانی دارند، همواره کمک می‌کند.

در این لحظه، رزماری به سمت حیاط خانه می‌رود و نگاه من روی دیوار خانه می‌دود تا عکس حاج حبیب‌اله. یاد برادرم، نام‌های بسیاری را در ذهنم تداعی می‌کند؛ افراد بزرگی که با خلوص نیت و بزرگواری، دغدغه آموزش دارند و مدرسه می‌سازند. انبوهی از نام‌ها از ذهنم عبور می‌کند و خاطراتشان در مقابل چشمانم رژه می‌روند. بزرگان بسیاری





در این حوزه وارد شدند و با جان و دل، کارهای ماندگاری انجام دادند. «جواد موفقیان»، کارآفرینی است که در کانادا زندگی می‌کند و مشارکت زیادی در امور خیریه در ایران دارد. ایشان تابه‌حال حدود ۴۰ مدرسه از جمله مدرسی برای کودکان با نیازهای ویژه ساخته‌اند. «دکتر مصلی‌نژاد» نیز از جمله این افراد است که بنیادی برای امور خیریه تأسیس کرده است و در آن به مدرسه‌سازی هم می‌پردازد. ایشان که استاد دانشگاه است و پروژه‌های بسیاری در کشورهای همسایه انجام می‌دهد، در حال حاضر ۱۰ مدرسه در دست‌ساخت دارد و پیش‌تر نیز ۷۶ مدرسه ساخته است؛ از جمله مدارس عشایری. نام پرآوازه مرحوم «علی‌پور» هم در خیالم می‌گذرد که به نیت ۷۲ شهید کربلا، ۷۲ مدرسه ساخته است. همین‌طور نام برادران مرحوم «مردانی‌آذر» که مدارس بسیاری ساخته‌اند و مرحوم حاج‌آقا بجستانی مقدم با ساخت ۷۲ مدرسه و کارهای بسیار دیگر از جمله مدرسه بزرگی در محل جامعه که آنجا را هم به جامعه خیرین مدرسه‌ساز، اهدا کردند.

یکی دیگر از نام‌های بزرگ دیگری که در ذهنم عبور می‌کند و همواره به آن فکر می‌کنم، فردی بلندنظر است که آوازه‌اش در توسعه صنعتی ایران، همواره بلند می‌ماند که دستی هم در ساخت مدرسه داشت. «حاج‌محمود خیامی» را اگرچه تمام ایرانیان و به‌خصوص فعالان صنعتی با نام «ایران ناسیونال» و خودروهای پیکان می‌شناسند، اما در نهم اسفند ۱۳۹۸، در حالی با ۹۰ سال سن چشم از جهان فروبست که نام نیکش در تاریخ مدرسه‌سازی ایران، همواره ماندگار خواهد بود.





از خودروسازی تا مدرسه‌سازی

سال‌ها پیش به اتفاق رزماری، خواهر و شوهر خواهرم به لندن رفته بودیم. شوهر خواهرم، آقای توکلی‌زاده، رابطه صمیمی و گرمی با حاج محمود خیامی داشت؛ از جوانی با هم بزرگ شده بودند و روابط دوستانه‌ای داشتند. البته جدای از دوستی ایشان، ما یک نسبت خانوادگی نیز با هم داریم. حاج محمود احوال برادرم را پرسید که به او گفتیم:

- حاج حبیب از زمانی که کارهای ویژه‌ای می‌کند و اتفاقاتی در زندگی‌اش افتاده، حالش بسیار بهتر شده است. مرحوم خیامی که کنجکاو شده بود، با پرس و جو متوجه شد برادرم مشغول مدرسه‌سازی است.

حاج محمود به خواهرش گفت که برایش مدرسه بسازد و همان‌جا به او قول دادم که در این مسیر کمکش می‌کنیم. اولین مدرسه که ساخته شد، تماس گرفت و گفت که ۳ مدرسه دیگر



هم بسازیم. این روند ادامه یافت و پس از آن ۸ مدرسه و سپس ۱۴ مدرسه دیگر برایش ساختیم. پس از آن گفت ۱۱۴ مدرسه روستایی، به عدد سوره‌های قرآن برایش بسازیم که تاکنون حدود ۶۰ مدرسه برایش ساخته شده است.

در تمام سالیانی که ایشان و خانواده‌اش دوری از وطن بودند، بسیاری از مسئولان نسبت به بازگشت ایشان ابراز تمایل می‌کردند و دوست داشتند که برگردند، اما متأسفانه این مهم اتفاق نیفتاد.

برادران خیامی، زندگی خود را از کار در مکانیکی و تعویض روغنی آغاز کردند، کم‌کم به تهران آمدند و در شرایط بسیار پرماجرایی تبدیل به اولین خودروساز ایرانی شدند. خیامی‌ها برخلاف بسیاری از کسانی که موقع رفتن از ایران، با چمدان سرمایه‌های این مملکت را خارج کردند، چیزی برای خودشان نبردند و هرچه داشتند، باقی گذاشتند و رفتند. جالب است بدانید برخی از افرادی که می‌خواستند محصولات کارخانه او را بخرند، چون حالا مالک کارخانه کسانی دیگر بودند، به ایشان زنگ می‌زدند از خیامی‌ها می‌خواستند که اگر آنها راضی هستند، ماشین بخرند که او همیشه ابراز رضایت می‌کرد.

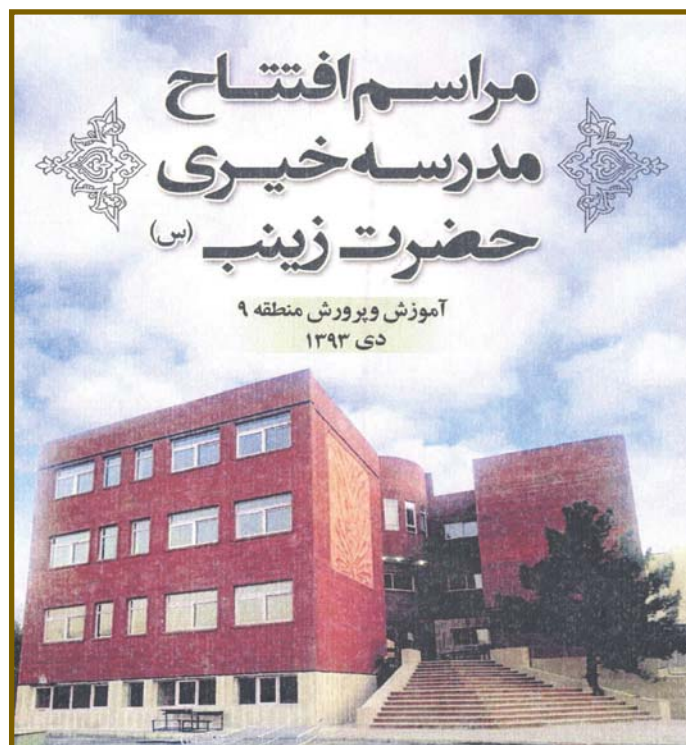
برخی از دوستان از ایشان خواسته بودند به ایران برگردد، اما ما می‌ترسیدیم علاقه‌ای که کارگران ایران ناسیونال به ایشان دارند، باعث تجمع عظیم و مشکلاتی برای خود ایشان ایجاد شود. براین اساس من و برادرم به ایشان توصیه کردیم که فعلاً به ایران نیایند.

آقای خیامی مرد عارفی بود و به من می‌گفت:



دانش آموزان امروز، بزرگان فردا هستند، چه بسا انسان‌هایی که بر قنار منصب می‌نشینند
و قنار این موقوفات و وقف‌های ما را می‌روان، رشت‌های پر مهر و شرف هستند.

- وقتی به لندن آمدم، خیلی تنها و ناراحت بودم. معلمی گرفتم که مولانا را به من درس بدهد و این موضوع، خیلی حال مرا خوب کرد. تأثیر آن مولانا خوانی‌ها تا آخرین روزهای آن مرحوم در اسفندماه سال گذشته، همواره در کلام خیامی آشکار بود. هر وقت صحبت می‌کرد، شعری هم از مولانا چاشنی حرف‌هایش بود. برادران خیامی، هم علاقهٔ بسیاری به میهن خود داشتند و هم از توان و استعداد بالایی برخوردار بودند که هردو، این ویژگی‌ها را بارها و بارها به صورت عملی ثابت کردند. روحشان شاد...





مدارس ویژه برای کودکان معلول

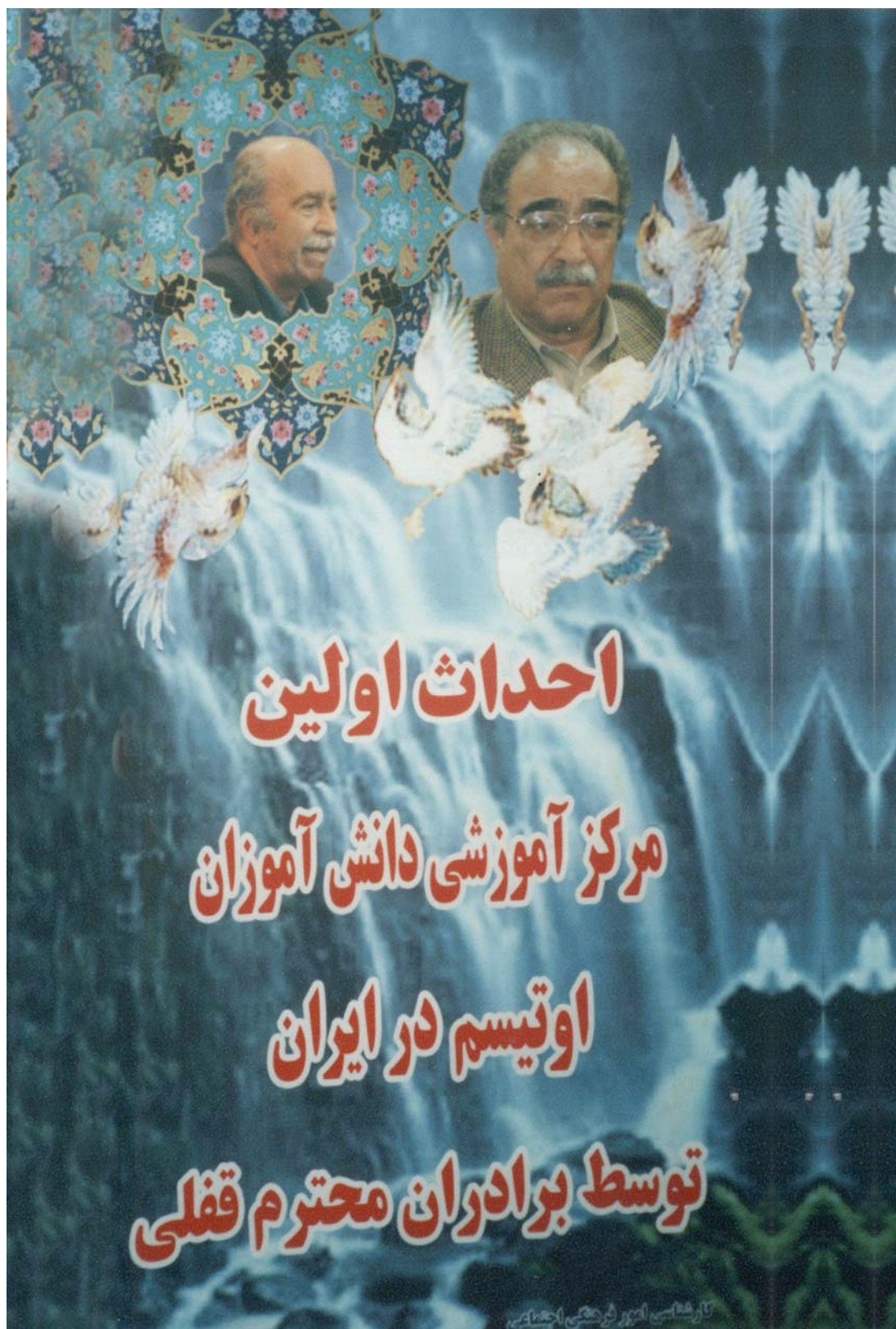
ایدهٔ احداث مدارس خاص برای بیماران اوتیسمی، از وضعیت جسمی و رفتاری دو نوهٔ دختری برادرم، حاج حبیب‌اله قفلی که در انگلستان به دنیا آمدند، شکل گرفت. این دو دختر، مبتلا به بیماری اوتیسم بودند که ما این موضوع را تا چند سال بعد از به دنیا آمدنشان، نمی‌دانستیم.

آنها رفتارهای خاصی داشتند و به‌طور مثال، خیلی سمت مادرشان نمی‌رفتند، گوشه‌گیر بودند و با هم بازی نمی‌کردند. وجود این دو کودک، ما را به‌صورت عینی با مشکلات کودکان با نیازهای ویژه آشنا کرد و دغدغهٔ احداث مدرسه برای این کودکان، به‌ویژه برای کودکان دارای اوتیسم، در خانوادهٔ ما جدی شد.

بسیاری از ما تا از نزدیک با این کودکان ارتباط برقرار نکنیم، متوجه این موضوع نمی‌شویم که چه اندازه امکانات اولیه و زیرساخت‌های ضروری برای حضور اجتماعی آنها در جامعه، اندک است. معتقدم مشکلات آنها بسیار فراتر از مدرسه است و این کودکان، حتی از امکانات اولیه در جامعه، مثل فضای مناسب در خیابان و پارک هم برخوردار نیستند.

این یک واقعیت است که اگر شرایط مناسبی برای آنها در نظر گرفته نشود و در جامعه پذیرفته نشوند، احساس جدایی از جامعه





می‌کنند که هم برای خودشان، هم برای خانواده و البته برای جامعه نیز مخرب است. بر همین اساس دو مدرسه برای کودکان دارای اوتیسم ساختیم و یکی دیگر هم در حال ساخت است؛ اما باید توجه داشت که نیاز آنها، بسیار بیش از ساخت مدرسه است. به دلیل ناآشنایی با استانداردهای ساخت مدارس مخصوص کودکان اوتیسم، اولین مدرسه‌ای که برای این کودکان ساختیم، معمولی بود. البته بعدها متوجه شدیم مدارس آنها استانداردهای متفاوتی با مدارس عادی دارند. این مدارس باید دارای کلاس‌های کوچکی باشند و تعداد دانش‌آموز در هر کلاس نیز بسیار محدود است. در این کلاس‌ها حداکثر دو دانش‌آموز و یک معلم باید حضور داشته باشند و کار تدریس با این مشخصات، ممکن و مطلوب خواهد بود. یک معلم، نمی‌تواند بیش از دو بچه را کنترل کند و این کار، واقعاً مشکل است؛ به همین دلیل قرار شد مدرسه سوم را با استانداردهای روز و مورد نیاز این کودکان بسازیم. البته اگرچه هزینه این مدرسه را به سازمان نوسازی پرداخت کرده‌ام، اما متأسفانه هنوز این کار به سرانجام نرسیده است و امیدوارم هرچه زودتر، شاهد بهره‌برداری از آن باشیم.

آقای دکتر اعطائی که نگران سلامت و آینده بچه‌هایش بود، برای دیدن آنچه در انگلیس و آمریکا برای این کودکان در نظر می‌گیرند، با سفر به این کشورها اطلاعات خوبی در این زمینه کسب کرده است. البته سرانجام ناچار شد این بچه‌ها را برای زندگی به انگلستان ببرد، زیرا آنجا امکانات و شرایط بسیار بهتری برای این کودکان وجود دارد. در حال حاضر، هر روز صبح، هر کدام از آنها با یک خودرو





جداگانه به مدرسه می‌روند و یکی از آنها که گاهی حالت غش پیدا می‌کند، نیاز به یک همراه به‌جز راننده هم دارد. آنجا مراقبت از این کودکان خیلی جدی است و هیچ کمبودی احساس نمی‌کنند.

علاوه بر تجربه مستقیم ارتباط با این کودکان، یکی از دفعاتی که با هواپیما به آمریکا می‌رفتم، فردی کنار من نشسته بود که اوتیسم داشت، اما من ابتدا متوجه این موضوع نشده بودم. او در تمام مسیر، از بالا به شهرها نگاه می‌کرد و وقتی به مقصد رسیدیم، از من یک کاغذ و قلم خواست. با تعجب بسیار، مشاهده کردم که در چند دقیقه، تصویری از تمام شهرهایی که در مسیر چندساعته با هواپیما طی کرده بودیم، به زیبایی نقاشی کرد.

او بسیار خارق‌العاده بود و استعداد فراوانی داشت و فقط با یک بار دیدن از بالا، همه آن مناظر را به زیبایی نقاشی کرد. باید توجه داشت که اگر امکانات مناسبی در اختیار این کودکان قرار گیرد، گاهی تبدیل به افرادی خارق‌العاده می‌شوند.

هرچند در تهران امکانات بهتری برای این کودکان وجود دارد و بعضاً برای آنها، با احداث محل‌های مناسب، امکانات ویژه‌ای نیز در نظر گرفته شده است، اما این یک واقعیت است که بخشی بزرگی از کودکان دارای معلولیت، حتی فضایی برای عبور سالم از خیابان‌ها نیز ندارند. شرایط موجود با آنچه باید باشد، بسیار تفاوت دارد و در گام‌های بعدی، توجه ویژه به این کودکان باید در سایر نقاط کشور نیز صورت گیرد.

خانواده ما برای این کودکان و همه کودکان تلاش‌های فراوانی کرده‌ایم. در کاری مشترک با شرکت ملی نفت ایران، یک اردوگاه

برای کودکان ساخته‌ایم. شرکت ملی نفت در این پروژه یک میلیارد و ۵۰۰ میلیون تومان کمک کرد و این اردوگاه هم افتتاح شده است. همچنین استخری برای کودکان با نیازهای ویژه در حال ساخته شدن است که هرچند احداث آن ۱۰ سال طول کشیده، اما به‌زودی بهره‌برداری از آن آغاز می‌شود. مساحت این استخر، بیش از استخرهای عادی است و ۲۵۰۰ مترمربع زیرپا دارد. جکوزی آن نیز بسیار بزرگ است و ۵۰ کودک می‌توانند دور آن بنشینند و برهمین اساس، نظر ما این است که استفاده از این استخر برای عموم بچه‌های با ویژگی‌های خاص، رایگان باشد.

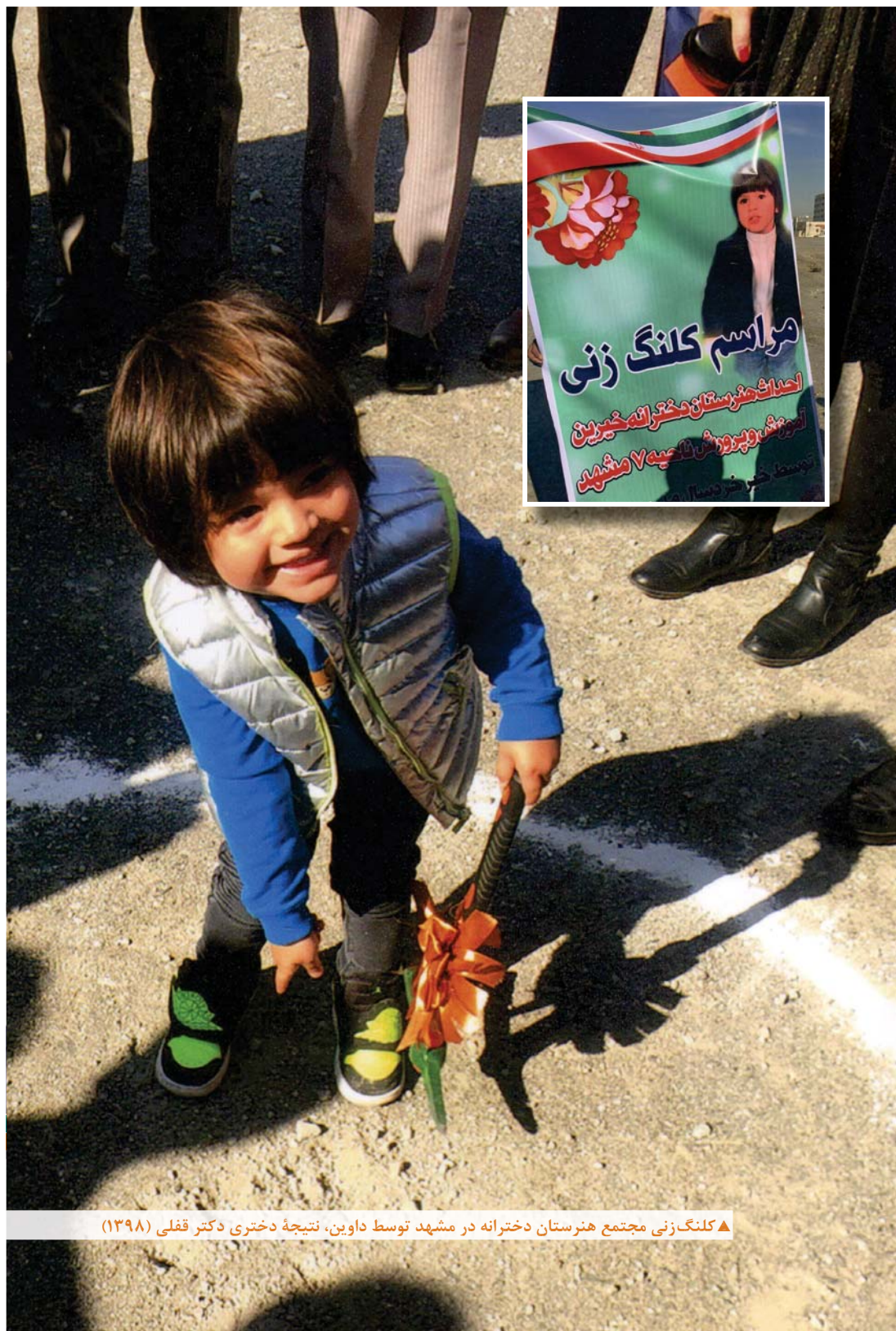


داوین ۲ سال و ۲ ماهه

نونهال مدرسه‌ساز در خاندان قفلی

اوایل سال ۱۳۹۸ بود که رئیس آموزش و پرورش مشهد از ما برای بازدید از مدرسی که ساخته‌ایم، دعوت کرد. از وضعیت مدرسی، کاملاً راضی بودم؛ از قبل هم تمیزتر، بهتر و خودکفتر شده بودند. هنگام بازدید از یکی از مدارس، مدیر آن به ما گفت دیگر نیازی به شما نداریم، خداوند به شما خیر بدهد که این مدرسه را ساختید. خودشان آمفی‌تئاتر و کافی‌شاپ درست کرده بودند و از





▲ کلنگ زنی مجتمع هنرستان دخترانه در مشهد توسط داوین، نتیجه دختری دکتر قفلی (۱۳۹۸)

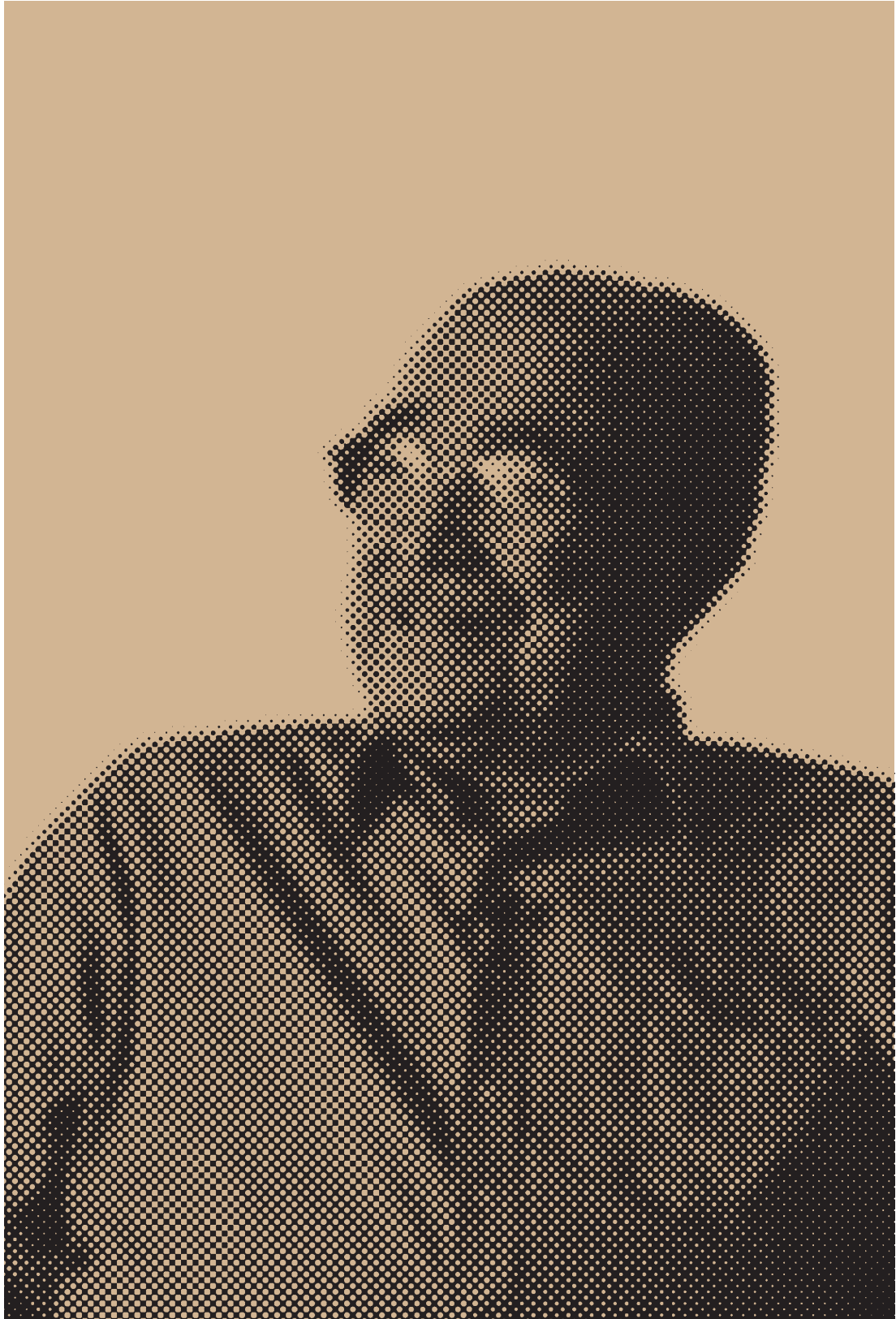
درآمد آن، هزینه‌های جاری خود را تأمین می‌کردند. قبل از پایان بازدید، مدیر آموزش و پرورش مشهد گفت که تصمیم دارند هنرستان موسیقی برای دخترها احداث کنند که همان‌جا گفتم ۱۰۰ میلیون تومان به این هنرستان کمک می‌کنم که بلافاصله، آن مبلغ را پرداخت کردم. احداث چنین مرکزی، حدود ۲ تا ۳ میلیارد تومان هزینه دارد که تاکنون بیش از یک میلیارد تومان پول جمع شده است.

به دلیل توانمندی بالا و پشتکار مثال‌زدنی آقای کمالی، رئیس آموزش و پرورش منطقه ۷ مشهد و با توجه به ارتباط بسیار نزدیک میان آموزش و پرورش منطقه ۷ که یکی از بزرگ‌ترین و جدیدترین مناطق مشهد است و افراد خیر فعال در حوزه مدرسه‌سازی، مطمئن هستم که تأمین مالی برای این کار، به‌طور کامل انجام خواهد شد. در پایان این جلسه، اعلام کردم که قصد دارم داوین، نتیجه دختری‌ام را ۲ سال و ۲ ماه دارد و کوچک‌ترین عضو خاندان قفلی محسوب می‌شود، در احداث این هنرستان، مشارکت بدهم. به همین دلیل وقتی برای افتتاح استخر به مشهد رفتیم، یک کلنگ کوچک برایش خریدند تا کلنگ احداث مدرسه دخترانه هنرهای زیبا، توسط داوین به زمین زده شود.

تهیه این کلنگ کوچک برای داوین ۲۴ ماهه، البته ۵۰ میلیون تومان برای پدر بزرگ ۸۴ ساله‌اش آب خورد! بدین ترتیب، سهم خانواده ما در احداث این مرکز، به ۱۵۰ میلیون تومان افزایش یافت و به دلیل ویژگی‌های این مدرسه، امیدوارم هرچه زودتر به بهره‌برداری برسد.







ریشه‌های همبستگی
در خانواده قفلی





آموزش، آموزش و باز هم آموزش

- شما پدر قفلی هستید؟
- نخیر، ایشان پدر من هستند.
- پس شما مدرسه پدر قفلی را ساخته‌اید؟
- بله...

با همین گفتگوی کوتاه و چند کلمه‌ای، راننده اصرار داشت از من کرایه‌ای دریافت نکند و در نهایت، هرچه اصرار کردم نپذیرفت که نپذیرفت؛ می‌گفت در مدرسه پدر قفلی درس خوانده است. در مشهد خیلی پیش می‌آید که با این نوع گفتگوها مواجه شوم. از وضع زندگی‌اش می‌پرسم و گفتگو با راننده را ادامه می‌دهم. اینکه می‌بینم با ساخت یک مدرسه، به او هم کمک کرده‌ام تا بتواند از آموزشی که حق عمومی است، برخوردار باشد. از این دست اتفاق‌ها، خیلی خوشحالم و این شادی را با هیچ چیزی نمی‌توانم و نمی‌خواهم که عوض کنم؛ زیرا فکر می‌کنم اجر و پاداش چنین کاری، همیشگی و مستدام است.

در تمام کشورهای پیشرفته دنیا اگر توسعه و رشد اقتصادی پدیدار شده، مبنا و پایه آن بدون تردید در مدارس شکل گرفته





است. اگر کشوری پیشرفت کرده، مطمئن هستیم که وضعیت آموزش آنجا مناسب بوده است و در مقابل، اگر فقر در منطقه یا کشوری گسترده شده است، به یقین آموزش در آنجا فقیر بوده است. اگر ما هم در امر آموزش، همهٔ بچه‌هایمان را بتوانیم به مراحل استاندارد و بالا برسانیم، قطعاً وضعیت مملکت بسیار بهتر از شرایط کنونی خواهد شد.

ایرانی‌ها باهوش و سخت‌کوش هستند و برای همین است که در بسیاری از مراکز حساس دنیا، متخصصان ایرانی هم وجود دارند، بسیار هم خوب کار می‌کنند و نام‌آور هستند. پزشکان ایرانی خارج از کشور، بسیار موفق و مجرب هستند. درحالی که بسیاری از مردم سوئسی برای مداوا پیش دکترهای خودشان نمی‌روند، اما بسیاری از آنها نزد برادر من که در سوئیس طبیب است، می‌رفتند.

این یک واقعیت است که بچه‌های ما، مشکلی در زمینهٔ استعداد و خلاقیت ندارند و حتی در مناطق دورافتاده و محروم نیز بهترین استعدادها را داریم. بچه‌های روستایی ما در جشنواره‌هایی که برگزار می‌شود، همیشه بهترین نمره‌ها را می‌آورند. تفاوت آنها با بچه‌های تهران این است که در شهرهای بزرگ و به‌ویژه تهران، بچه‌ها درگیر کامپیوتر و موبایل و فضای مجازی هستند، اما در روستا از این خبرها نیست و می‌توانند بیشتر به درس و مشق خود برسند.

البته در آنجا چون مدرسه و مدرسه‌رفتن با سختی‌های بسیاری همراه است و متأسفانه این امکان برای همه میسر نیست، قدر آن را بیشتر و بهتر می‌دانند که امیدوارم در آیندهٔ نزدیک، امکان آموزش در مدارس استاندارد و مناسب، برای همهٔ فرزندان ایران، فراهم شود.



ریشه‌های همبستگی ما

دست‌های رزماری، برگ‌های آلبوم را به آخرین صفحه‌های آن هدایت می‌کنند. آخرین برگ‌ها، معمولاً نزدیک‌ترین خاطرات هستند و گویی روشن‌تر و با جزئیات بیشتری حضور دارند. آخرین برگ آلبوم که ورق می‌خورد، خاطرات ریزودرشت که گاهی مانند میهمانی ناخوانده می‌آیند، بساط خود را گوشه‌ی ذهن آدم پهن می‌کنند تا بعد از گذشت مدتی، دوباره برگردند لای برگ‌های همان آلبوم.

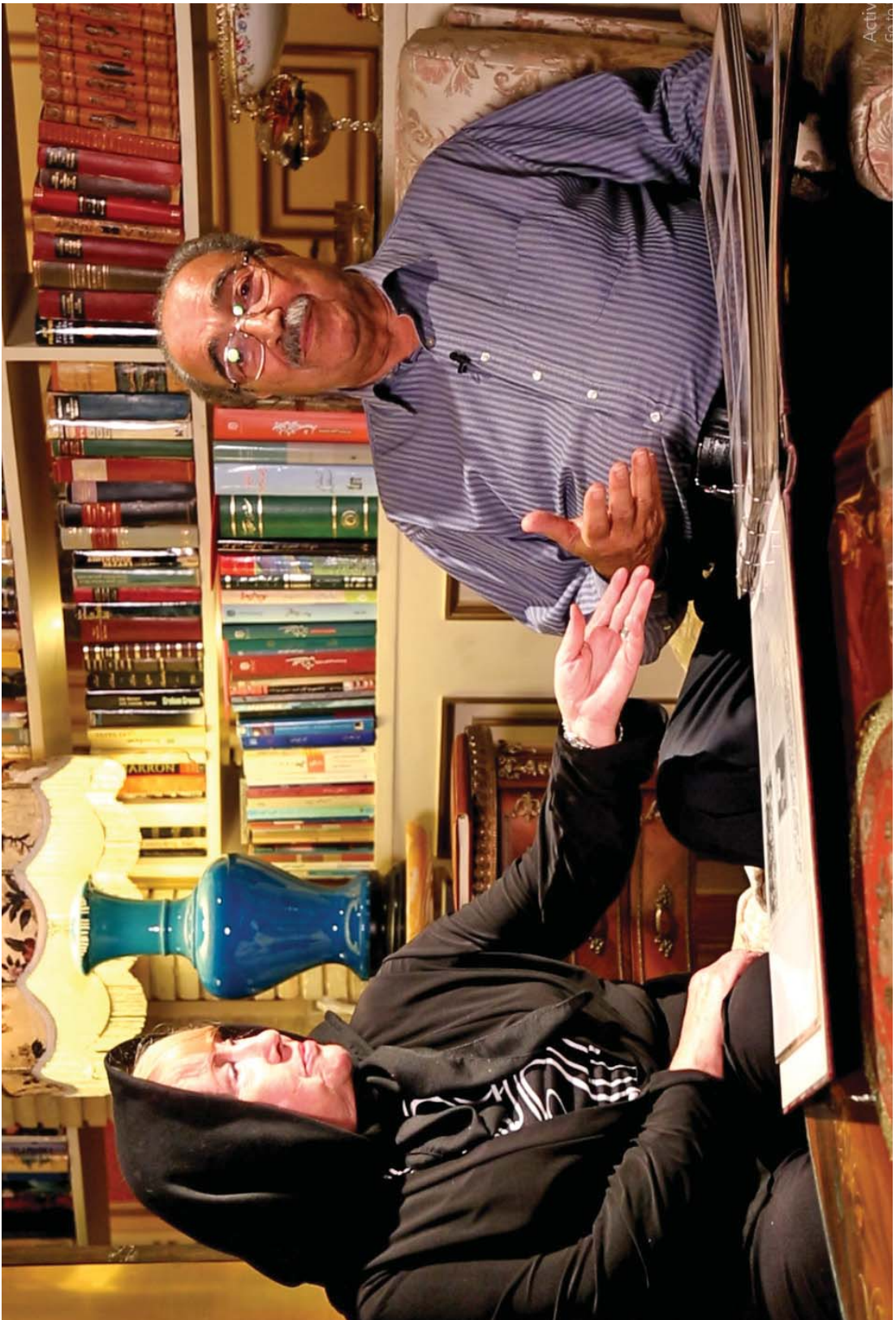
- خسته نشدی رزماری؟

- نمی‌خواهی بری حیاط پیش بچه‌ها؟

می‌پرسم از او و می‌دانم که میانه‌ی خوبی با خستگی ندارد؛ سرسخت و پرتلاش است و البته خستگی ناپذیر. ۶۰ سال زندگی مشترک با تمام فراز و فرودهایش و ۵۵ سال زندگی دور از موطن مادری، در کشوری با سنت‌ها و فرهنگی متفاوت از آنچه در کودکی تجربه کرده بود، او را خسته نکرده و من، همچنان او را تحسین می‌کنم و به وجودش، می‌بالم.

کودکی رزماری در حالی هم‌زمان با دومین جنگ جهانی گذشت که او، وقایع تلخ و ویرانی آلمان را با چشمان خود دیده بود. در این





شرایط سخت و باورناپذیر، پدرش افرادی را که توان مالی نداشتند، رایگان درمان می‌کرد. رزماری از همان اوایل کودکی با مفاهیمی همچون «کمک به هم‌نوع»، «انسان‌دوستی» و «دگرخواهی» آشنا بود و حالا خودش در سوی دیگر جهان، سال‌هاست این کار را تجربه می‌کند؛ تجربه‌ای که برای او لذت بسیاری داشت و جریانی از محبت و علاقه که این همه‌سال بین من و این زن بزرگوار و از خودگذشته، جریان داشته است.

در حالی که علاقه‌ها، هر کدام برای خود تاریخ انقضا دارند و می‌آیند و می‌روند، باید نگه‌دارنده و چسبی به آنها افزود. من و رزماری، این نوع از زندگی را با آگاهی و به‌درستی انتخاب کرده‌ایم تا این حس خوب، حرارت زندگی ما را شعله‌ور سازد و گرمای آن، نگه‌دارنده‌ای برای علاقه‌های مشترکمان شود.

با این موقعیت و جایگاه که معتقدم بستری مناسب برای خدمت است، ادامه زندگی با مردم، لذت‌بخش‌تر است. برای من لبخند رضایت کودکان و والدین آنها، کفایت می‌کند و می‌دانم که رضایت خدا هم در همین است. مطمئن هستم اگر ده‌ها بار دیگر نیز بر چندراهی‌های انتخاب و مشارکت در امور اجتماعی قرار گیرم، باز هم یک موضوع را انتخاب می‌کنم و آن یک موضوع، فقط «مدرسه‌سازی» خواهد بود.

معتقدم مدرسه، زیربنای توسعه در همه دنیا و کشورهای توسعه‌یافته است. اگر کشورهایی مانند آلمان، ژاپن، آمریکا و دیگری که امروزه توسعه‌یافته محسوب می‌شوند، رشد کرده و قدرتمند شده‌اند، دلیل آن ساختار سالم و مدرن آموزش و پرورش





دکتر ناصر غفلی

است. اما باید توجه داشت که قبل از ساختار سالم و متناسب با شرایط روز، حداقل یک ساختمان قابل تحمل هم لازم است. به هر حال مدرسه‌ای باید باشد تا آن ساختار سالم در آن شکل بگیرد و فرآیند آموزش و تحصیل، اجرایی شود. وقتی فقر گسترده شود و مدرسه‌ای هم وجود نداشته باشد، امکان رشد و رقابت از بسیاری از مردم گرفته خواهد شد.

- مدرسه‌سازی از هر کار خیر دیگری، واجب‌تر است. از بیمارستان و مسجد نمی‌توان به مدرسه رسید، اما از مدرسه می‌توان به هر مکان و نهاد دیگری رسید.

- موفقیت و قدم گذاشتن در مسیر مطمئن «مدرسه‌سازی» که با آگاهی و عشق بسیار آن را انتخاب کرده‌ام، بدون حمایت رزماری و بچه‌ها، قطعاً ممکن نبود.

- اگر آنها در کنار من و همراهم نبودند، انجام این همه کار شیرین و طاقت‌فرسا، ممکن نمی‌شد.

همسر عزیز، فرزندان دلبند و خانواده بزرگوارم در تمام این سال‌ها، همواره و همیشه همراه من بودند و اگر نمی‌بودند، کیفیت کار اینچنین که امروز است، هرگز نمی‌شد...

چند روزی که در تهران بودم، با یکی از دوستان قدیمی و عزیزم، آقای دکتر ناصر غفلی، دیدار داشتم. او یکی از بزرگان و فعالان اجتماعی و فرهنگی است که در زمینه‌های مختلف، به ویژه در زمینه‌های فرهنگی و اجتماعی، فعالیت‌های گسترده‌ای داشته است. در این دیدار، به موضوع مدرسه‌سازی و اهمیت آن در جامعه پرداختیم. دکتر غفلی با اشتیاق و علاقه فراوان، به صحبت‌هایم گوش داد و به نکات مهمی اشاره کرد. او تأکید کرد که مدرسه‌سازی فقط یک کار فیزیکی نیست، بلکه یک فرآیند اجتماعی و فرهنگی است که نیازمند حمایت‌های گسترده است. او همچنین به اهمیت نقش والدین و جامعه در این فرآیند اشاره کرد. در پایان دیدار، دکتر غفلی به من قول داد که در زمینه‌های مختلف، به من کمک کند و در کنار من فعالیت کند. این دیدار برای من بسیار ارزشمند و الهام‌بخش بود.





«هو الحق»

قطعی ای نیک دل پاک سرشت بر تو زینده بود باغ بهشت
نتوان زده ای از سر تو را به سخن گفت به مهر داره نوشت
قلب تو چشمه جوشنده مهر لطف تو بارش باران سپهر
باغ احسان تو شاداب کند روح و جسم دل بیدار به سحر
از وجودت دل ایران شاد است خانه ی علم و ادب آباد است
زین بنایی که بیاساخته است تا ابد از تو و نامت یاد است
ذهن اندیشه ی ماهمزه تو از تو آموخته ایم عزیم دست
وقت آموختن علم و ادب هرگز این عزیم نمی گردد

فاطمه سفید بخت

هنرستان فنی حرفه ای حضرت معصومه^(ع)